دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

زال و سیمرغ

اثر

حکیم ابوالقاسم فردوسی

دیباچه

دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی

نگاره‌ها

استاد اردشیر مجرد تاکستانی

خلاصهٔ ترجمهٔ انگلیسی

جیمز اتکینسن

به انتخاب و تدوین

محمدعلی منصوری

تهران ۱۳۸۹





از اوست نیک و بد و هست و نیست

هدیهٔ

بانک تجارت

به انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

به مناسبت

همایش هزارهٔ سرایش شاهنامهٔ فردوسی

دولت آباد اصفهان

۲۳ اردی بهشت ۱۳۸۹

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۳۳

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۸۹

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه تهران
تهران - ایران

دانشگاه مک گیل
مونترال - کانادا

زال و سیمرغ

اثر

حکیم ابوالقاسم فردوسی

دیباچه

دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی

نگاره‌ها

استاد اردشیر مجرّد تاکستانی

خلاصهٔ ترجمهٔ انگلیسی

جیمز ا. اتکینسن

به انتخاب و تدوین

محمّدعلی منصوری

تهران ۱۳۸۹

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۳۳

زیر نظر و اشراف **دکتر مهدی محقّق**

ناشر:

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان انقلاب؛ شمارهٔ ۹۹۰، تلفن ۶۶۷۰۷۲۱۳-۶۶۷۲۱۳۳۲

دورنگار ۸۸۰۰۲۳۶۹، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳، تهران

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از چاپ اوّل

زال و سیمرغ

اثر: حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

دیباچه: دکتر علی سلطانی گردفرامرزی

نگاره‌ها و آرایه ها: استاد اردشیر مجرّد تاکستانی

خلاصهٔ ترجمهٔ انگلیسی شاهنامه: James A. Atkinson

به انتخاب و تدوین: محمّدعلی منصوری

پردازش رایانه‌ای: نرگس عباس‌پور

صفحه‌آرا: حدیث اشرف

لیتوگرافی، چاپ: طیف‌نگار

صحافّی : معین

شابک: ۳-۷۲-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-5552-72-3

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۸۹

سرشناسه	فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. Firdawsi, Abulqasim
عنوان قراردادی	شاهنامه. برگزیده
عنوان و نام پدیدآورد	زال و سیمرغ اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی / دیباچه علی سلطانی‌گردفرامرزی؛ نگاره‌ها اردشیر مجرّدتاکستانی؛ خلاصه ترجمه انگلیسی جیمز.ا. اتکینسن؛ به انتخاب و تدوین محمّدعلی منصوری.
مشخصات نشر	تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	۱۸۵ ص.
فروست	انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران؛ ۳۳.
شابک	۱۹۰۰۰۰ ریال: 978-964-5552-72-3
وضعیت فهرست نویسی	فیپا.
یادداشت	فارسی ـ انگلیسی
موضوع	فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶؟ ق. شاهنامه -- اقتباس‌ها.
موضوع	شعر فارسی -- قرن ۴ ق.
شناسهٔ افزوده	سلطانی‌گردفرامرزی، علی، ۱۳۱۸ ـ ، مقدمه‌نویس
شناسهٔ افزوده	مجرّدتاکستانی، اردشیر، ۱۳۲۸ ـ ، تذهیب‌گر
شناسهٔ افزوده	منصوری، محمّدعلی، ۱۳۵۱ ـ ، گردآورنده.
شناسهٔ افزوده	اتکینسون ، ج . ا .
شناسهٔ افزوده	. Atkinson, J.A
رده‌بندی کنگره	PIR ۴۴۹۱/م۸ز۲ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی	۱فا۲۱/۸
شماره کتاب‌شناسی ملّی	۴۶۶۵۲۰۲

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّةالعین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳- ***همایی‌نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و و بیست و پنج مقالهٔ علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن‌نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثارمرحوم استاد سیّد محمّدتقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن، (تهران ۱۳۵۶).

۵- ***ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی‌نظیراست، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی وجغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّد آبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان سعدی***، با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخهٔ بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام‌نامه***، مشتمل برشرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم‌شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع‌الاسرار فی نصائح‌الابرار***، از کمال‌الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل برشرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّدتقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته‌ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکترمهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲- ***جهانگیرنامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاءالدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلیّات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری*** (سیبک)، به اهتمام دکتر مهدی محقق، کبری بستان‌شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴- ***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله‌ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان‌آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶- ***مثنوی معنوی***، مولانا جلال الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجازی، با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمة‌الأدب***، محمودبن‌عمربن‌محمّد زمخشری، برگرفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ‌شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. وتزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹- ***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیر نظر دکتر سیدعلی‌اصغر میرباقری‌فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران۱۳۸۷).

۲۰- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلداول آ - ث، دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۷.

۲۱- ***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصرخسرو***، جلد دوم ج - ژ، ،دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل‌های شمس تبریزی***، مولانا جلال‌الدین بلخی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، با مقدمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد اوّل، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۴- ***کلیات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح‌الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی (مقدمهٔ قاموس المعارف)***، علامهٔ فقید مرحوم میرزامحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدمه در شرح حال مؤلف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده ست)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منوچهر مرتضوی، جلد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات. تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده ست)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منوچهر مرتضوی، جلد دوم، (تهران ۱۳۸۸).

۲۸- ***ذیلی بر برهان قاطع یا فرهنگ لغات بازیافته*** (شامل قسمتی از لغات و تعبیرات مستدرک که باید به فرهنگ زبان پارسی افزوده شود)، تألیف مرحوم استاد محمّدامین ادیب طوسی، با مقدّمه‌ی دکتر منوچهر مرتضوی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۹- ***قرآن عظیم ۱***. براساس ترجمه‌ی تفسیر طبری. به اهتمام محمّدعلی منصوری.

۳۰- ***قرآن عظیم ۲***. براساس ترجمه‌ی کشف‌الاسرار و عده‌الابرار، به اهتمام محمّدعلی منصوری.

۳۱- ***غزل‌های سعدی***. براساس تصحیح محمّدعلی فروغی، به اهتمام محمّدعلی منصوری.

۳۲- ***هزاره‌ی فردوسی***. مجموعه مقالات، تجدید طبع، به اهتمام محمّدعلی منصوری.

۳۳- ***زال و سیمرغ***. با دیباچه‌ای از دکتر علی سلطانی گردفرامرزی، به انتخاب و تدوین محمّدعلی منصوری.



بیا تا جهان را به بد نسپریم

دفتری که پیش روی شماست، در بردارندهٔ داستان سیمرغ و زال از شاهنامهٔ فردوسی طوسی است.

در این گزارش از شاهنامهٔ چاپ آکادمی علوم اتحاد شوروی / سلسله آثار ادبی ملل خاور از انیستیتوی خاورشناسی به اهتمام آ. برتلس، چاپ شده در طی سال‌های (۱۹۷۱-۱۹۶۰) بهره گرفته‌ایم.

ترجمهٔ ملخّص انگلیسی از James A. Atkinson (۱۸۵۲-۱۷۸۰) را به این دفتر افزوده‌ام. تا علاقه‌مندان غیر ایرانی نیز از آن بهره‌مند باشند. امکان دسترسی به چاپ اصلی این اثر امکان‌پذیر نبود بنابراین از تجدید طبع این نسخه از سلسله انتشارات مؤسسهٔ کارتوگرافی و نقشه‌برداری سحاب استفاده نمودیم.

نگاره‌ها و تمامی آرایه‌های این مجموعه اثر استاد اردشیر مجرّد تاکستانی است. در آفرینش این نگاره‌ها از زاویهٔ دید معمول در تصویرگری ایرانی، که تصویرگری عینی روایت است فاصله گرفته شده است و این نگاره‌ها بسیار نزدیک به خیال قهرمان اصلی داستان تصویر شده‌اند.

باید مراتب سپاس خود را به استاد ارجمندم دکتر مهدی محقّق تقدیم نمایم که با قراردادن این کتاب در مجموعهٔ زبان و ادب فارسی از سلسله انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی امکان انتشار این بخش از شاهنامه‌ای را که سال‌هاست در انتظار چاپ به سر می‌برد فراهم آوردند.

بی‌گمان عنایت و توجّه جناب مجیدرضا داوری در خور قدرشناسی ویژه‌ای است.

هم چون همیشه وام‌دار و سپاسگزار محبّت‌های بی‌کران خانم دکتر نوش‌آفرین انصاری نیز هستم. که همواره از عنایت و توجّه ایشان بهره‌مند بوده‌ام.

تدوین این مجموعه میسّر نمی‌نمود مگر با همّت و همراهی سرکارخانم نرگس عباس‌پور که زحمت پردازش رایانه‌ای کل اثر را بر عهده گرفتند.

همین‌طور سرکارخانم حدیث اشرف که صفحه‌آرایی این مجموعه را پذیرفتند.

و نیز سرکارخانم سهیلا تیموریان، سرکارخانم اکرم رزمجو، سرکارخانم نرگس صادقی‌زاده و دوست عزیز جناب آقای حسین بستان‌دوست که هر یک یاری‌رسان انتشار این مجموعه بودند.

در خاتمه باید بگویم این مجموعه چون همیشه از توجّه و دانش فنّی دوست ارجمندم مجتبی مدنی بهره‌مند بوده است وگرنه امکان انتشار آن در این مدّت کوتاه و با چنین صورتی بی‌گمان غیرممکن بود.

فروردین ۱۳۸۹

محمّدعلی منصوری

دکتر مهدی محقّق

پیشگفتار

به نام خداوند جان و خرد　　کزین برتر اندیشه برنگذرد

سازمان تربیتی، علمی و فرهنگی وابسته به سازمان ملل متّحد (یونسکو) اعلام داشته که در سال جاری (۲۰۱۰ میلادی) مناسب است که برای چهار تن از بزرگان علمی کشور ایران یعنی فردوسی به مناسبت هزارهٔ سرایش شاهنامه و سیبویه نحوی بزرگ فارسی و نصیرالدّین طوسی و قطب الدّین شیرازی در کشورهای مختلف مراسم یادبود و بزرگداشت برگزار شود. انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران آمادگی خود را برای این مراسم فرهنگی و علمی دربارهٔ این چهار چهرهٔ درخشان کشور به مقامات مربوط گزارش کرده و برای این که چنین کار مهمّی در زنجیرهٔ نامه‌نگاری‌ها در بوتهٔ تعویق و فراموشی نیفتد، خود با یاری برخی از دوستان ایران دوست و حامیان انجمن ترویج دست‌اندرکار شد. در مرحلهٔ نخست ترتیبی داد تا همایشی جهت هزارهٔ سرایش شاهنامهٔ فردوسی در دولت‌آباد اصفهان (۲۳ اردی‌بهشت ۸۹) به پایمردی علی‌اکبر رفیعی در بوستان‌سرای ایشان که به نام فردوسی نامیده شده، برگزار شود و به همین مناسبت کتاب ***هزارهٔ فردوسی*** با کوشش محمّدعلی منصوری و نیز کتاب ***زال و سیمرغ*** با مقدّمهٔ علی سلطانی گردفرامرزی چاپ و منتشر گردد. بار مادّی نخستین کتاب برعهدهٔ علی‌اکبر رفیعی و دوّمین بر بانک تجارت به اشارت مدیر دانش‌دوست آن مجیدرضا داوری نهاده شده است. در راستای این هدف خیر مجلس بزرگداشتی به وسیلهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی با همکاری مرکز دائره‌المعارف بزرگ اسلامی در ۲۸ اردیبهشت ۸۹ در آن مرکز برگزار می‌گردد تا از فردوسی و شاهنامه سخن گفته شود و از فردوسی‌شناس و شاهنامه پژوه معاصر مرحوم محمّد امین ریاحی تکریم به عمل آید.

این بسی مایهٔ غرور و افتخار است که مردم خود به شاهنامه عنایت داشته و برای معرّفی فردوسی کوشش نمایند و نقش آن حکیم نامدار را در جاویدان ساختن زبان فارسی و ابقای هویّت ملّی مورد تبیین قرار دهند تا آن بی‌مهری را

که در طّی تاریخ به این شاعر شیعی به بهانهٔ دوستی و محبّت او به خاندان پیامبر اکرم (ص) شده است، جبران نمایند.

چنان‌که می‌دانیم فردوسی با اتهام رافضی یعنی شیعه بودن، همان اتّهامی که حضرت موسی بن جعفر (ع) را به زندان افکند، از آن‌چه سلطان متعصّب به او وعده داده بود، محروم گردید و این گونه اتهامات در آن روزگار برای اهل دین و دانش معمول و متداول بود که ناصرخسرو گوید:

نام نهی اهل حکمت و دین را　　　رافضی و قرمطی و معتزلی

به مصداق: النّاس علی دین ملوکهم. مذکّر طابران که دست‌نشاندهٔ همان سلطان بود، به قول صاحب چهارمقاله گفت: «رها نکنم تا جنازهٔ او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود». شناعت و زشتیِ عمل آن سلطان و این مذکّر تا قرن‌ها بعد در خاطرهٔ اهل دین و دانش و بینش باقی ماند؛ چنان‌که عطّار نیشابوری هم این داستان را به صورت زیبای زیر با حمایت از فردوسی بیان کرده است:

شنودم من که فردوسی طوسی　　　که کرد او در حکایت بی‌فسوسی
به بیست و پنج سال از نوک خامه　　　به سر می‌بُرد نقش شاهنامه
به آخر چون شد آن عمرش به آخر　　　ابوالقاسم که بُد شیخ اکابر
اگرچه بود پیری پرنیاز او　　　نکرد از راه دین بر وی نماز او
چنین گفت او که فردوسی بسی گفت　　　همه در مدح گبری ناکسی گفت
به مدح گبرکان عمری به‌سربرد　　　چو وقت رفتن آمد بی‌خبر مرد
مرا در کار او برگ ریا نیست　　　نمازم بر چنین شاعر روا نیست
چو فردوسی مسکین را ببردند　　　به زیرخاک تاریکش سپردند
در آن شب، شیخ او را دید در خواب　　　که پیش شیخ آمد، دیده پُر آب
زمرّد رنگ تاجی سبز بر سر　　　لباسی سبزتر از سبزه در بَر
به پیش شیخ بنشست و چنین گفت　　　که ای جان تو با نور یقین جفت!
نکردی آن نماز از بی‌نیازی　　　که می ننگ آمدت زین نانمازی
خدای تو جهانی پُر فرشته　　　همه از فیض روحانی سرشته
فرستاد اینت لطف کارسازی!　　　که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی　　　که «فردوسی به فردوس است اولی»
خطاب آمد که «ای فردوسی پیر!　　　اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر
پذیرفتم منت تا خوش بخفتی　　　بدان یک بیت توحیدم که گفتی»

هرچند که فردوسی شاهنامهٔ خودرا با یاد خدا و توحید و صفات او آغاز می‌کند و جای‌جای در شاهنامه به آیات و احادیث استشهاد می‌جوید، اما «بیت توحید» را که عطّار به آن اشاره کرده، نویسندگان این بیت منسوب به فردوسی را یادکرده‌اند:

جهان را بلندی و پستی توئی　　　ندانم چه‌ای، آنچه هستی توئی

در پایان از یاران و حامیان نامبرده که با جان و مال و قدم و قلم خود در اعتلای نام حکیم رنج‌دیده طوس و معرّفی

دکتر مهدی محقّق

شاهنامه که کارنامهٔ زبان و هویّت ملّت بزرگ ایران است ما را کمک و مساعدت فرمودند، صمیمانه سپاسگزاری می‌نماید و مسلّماً عمل خیر و سنّت حسنهٔ آنان که هیچ نظر مادّی و دنیایی در آن نبوده است، مورد اقتفا و اقتدای دیگران قرار خواهد گرفت و نام نیک این دانش‌دوستان همچون نام فردوسی و شاهنامه تا ابد بر صفحات درخشان تاریخ این کشور باقی خواهد ماند. بمنّه تعالی و کرمه.

مهدی محقّق
رئیس انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران
رئیس انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی
اوّل اردی‌بهشت ماه جلالی ۱۳۸۹

دکتر علی سلطانی گرد فرامرزی

زال و سیمرغ

۱- نگاهی به اساطیر

اسطوره، نمایندهٔ باورها و اعتقادات فرهنگی ملّت‌های جهان است چنان‌که اگر اسطورهٔ ملّت‌ها را نادیده بگیرند، راهِ رسیدن به سرچشمه‌های راستین فرهنگ آنان، بسته می‌شود. از سویی دیگر، اساطیر، نشان‌دهندهٔ دنیای آرمانی انسان‌هاست؛ یعنی، هنگامی که در مسیر زندگی، به آرزوهای خود نمی‌رسند، از اسطوره یاری می‌جویند و در آیینهٔ بیکران آن، آرمان‌های خود را نمایان می‌سازند تا از رنج درونی آنان کاسته شود. زمانی که یک بیگناه در چنگال ستمگران گرفتار شود و از راه‌های زمینی، امیدی به گشایش کارش نداشته باشد، از نیروهای ملکوتی و آسمانی یاری می‌خواهد.

گناه زال و اودیپ نوزاد، چیست که هنوز نه زبان گویایی دارند و نه اندیشهٔ توانایی که از پروردگار مدد جویند؟ آیا باید به گناهِ نکرده مجازات شوند؟ داشتن موی سفید و چهرهٔ گلگون، آن هم برای یک نوزاد ـ که در گزینش آن، از خود اختیاری نداشته ـ چه گناهی است که باید به کیفر آن، در دامن دشت و کوه، رها و شکار درندگان شود؟ آیا ارزش راستین آدمی، به رنگ موی و روی او بستگی دارد؟ این‌جاست که نیرویی بالاتر از ارادهٔ انسان‌ها در برابر این بیداد، رخ می‌نماید و دستی از غیب به یاری آنان برون می‌آید. سیمرغ، تجسّم عدالت خداوندی است که زال را «خون ز دیده چکان» به کُنام خویش می‌بَرَد و در کنار بچگان خود می‌پروراند. فردوسی، خود، دربارهٔ جفایی که سام بر فرزند خود، روا داشت، چنین گفته است:

چنان پهلوان زادهٔ بیگناه — ندانست رنگِ سپید از سیاه
پدر، مهر و پیوند بَفگَند خوار — جفا کرد بر کودک شیرخوار

یکی داستان زد بر این، نرّه شیر   کجا بچّه را کرده بُد شیر سیر
که گر من تو را خون دل دادمی   سپاس، ایچ بر سَرت ننهادمی
که تو خود، مرا دیده و هم، دلی   دلم بگسلَد گر ز من بگسلی

۲- سیمرغ یا سی‌مرغ؟

واژهٔ سیمرغ در اوستا به صورت «مِرِغَوْسَئِنُ» (Meregho Saeno) به کاربرده شده است. نخستین بخش این واژه، در زبان پهلوی، به شکل «مُرْوْ» درآمده که همان «مرغ» است امّا بخش دوم آن؛ یعنی، «سَئِنُ» به معنای شاهین است (یشت‌ها، ترجمهٔ پورداوود ج۱، ص ۱۲۵-۱۲۴) و به صورت «سینا» نیز به‌کاربرده شده است. بنابراین، این جزء واژه، به‌هیچ‌وجه با عدد سی (۳۰) ارتباط معنایی ندارد و این‌که در منطق‌الطّیر عطّار، سی‌مرغ تجسّمی از سیمرغ دانسته شده، مربوط به ظاهر این واژه است؛ نه معنی آن.

بیان صفات سیمرغ، در جلد دوم یشت‌ها نیز آمده است و مخصوصاً ویژگی خاصّی که به پرهای این پرنده، نسبت داده شده، به سیمرغ پناه خاندان زال کاملاً شباهت دارد زیرا اهورامزدا، در پاسخ زردشت ـ که روش باطل کردن جادو را پرسیده بود ـ چنین گفت: «پری از مرغ وارغن بزرگ شهپر بجوی؛ این پر را به تن خود بمال؛ با این پر، ساحری دشمن را باطل نما. کسی که استخوانی از این مرغ دلیر یا پری از این مرغ دلیر با خود دارد، هیچ مرد توانایی او را نتواند کشت و نه او را از جای به در تواند برد. آن، بسیار احترام، بسیار فرّ، نصیب آن کس سازد؛ آن، او را پناه بخشد؛ آن پر مرغکان مرغ... همه بترسند از آن کسی که پر با اوست؛ چنان‌که همهٔ دشمنان از من برای شخصِ خود، می‌ترسند...»

اکنون، این اوصاف را با سخن سیمرغ با زال برابر می‌نهیم:

ابا خویشتن بر، یکی پرّ من   خجسته بُوَد سایهٔ فرّ من
گرت هیچ سختی به روی آورند   ور از نیک و بد، گفت و گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پَرّ من   ببینی، هم اندر زمان، فرّ من
که در زیر پرّت، بپرورده‌ام   ابا بچّگانت برآورده‌ام
همان گه بیابم چو ابر سیاه   بی‌آزارت آرم بدین جایگاه
فرامُش مکن مهر دایه ز دل   که در دل مرا مهر تو، دلگسل

۳- همانندان سیمرغ و زال در اسطوره‌های دیگر

پرورش یافتن نوزاد به دست پرندگان، جانوران یا کسانی جز مادر وی در اساطیر ایران و دیگر کشورها نیز وجود دارد:

۳-۱- فریدون دور از خانوادهٔ خود، با شیر گاو در غار پرورش می‌یابد بدان‌گونه که فریدون آن را مادر خود می‌شمارد، چون پیشگویان به ضحّاک گفتند که:

کسی را بُوَد زین سپس، تخت تو | به خاک اندر آرد سر و بخت تو
کجـا نـام او آفریـدون بُـوَد | زمـین را سـپهری همـایون بُـوَد

ضحّاک در جست‌وجوی فریدون بود؛ به همین سبب، مادر فریدون، او را به دشتی برد که گاوی عجیب در آن‌جا بود؛ فرزند خود را به نگهبان آن دشت سپرد تا با شیر آن گاو، او را پرورش دهد. فریدون سه سال با شیر گاو «برمایه» پرورش یافت. فرانک، مادر فریدون، از بیم ضحّاک، فرزند خود را به البرزکوه بُرد. فریدون در شانزده سالگی به نزد مادرش بازگشت. بعدها فریدون دربارهٔ آن گاو، چنین گفت:

همان گاو برمایه کِم دایه بود | ز پیکر، تنش همچو پیرایه بود

۳-۲- پرورش یافتن «دیونیزوس» در میان پاهای زئوس در غاری در کوه نیزا (ایلیاد هومر، ترجمهٔ سعید نفیسی، ص ۷۷۵).

۳-۳- پرورش یافتن موسی (ع)، پس از افکنده شدن در رود نیل در خانهٔ فرعون امّا با شیر مادر راستین خود. این نکته در صفحهٔ ۸۴ کتاب مقدّس، چاپ «انجمن پخش کتب مقدّسه در میان ملل» چنین آمده است:

«... تابوتی از نی برایش گرفت و آن را به قیر و زِفت، اندوده، طفل را در آن نهاد و آن را در نیزار، به کنار نهر گذاشت. ... دختر فرعون، برای غسل، به نهر فرود آمد و کنیزانش به کنار نهر می‌گشتند. پس تابوت را در میان نیزار دیده، کنیزک خویش را فرستاد تا آن را بگیرد و چون آن را بگشاد، طفل را دید و اینک پسری گریان بود،... پس دلش بر وی بسوخت و گفت: این، از اطفال عبرانیان است.» خلاصه، به دنبال دایه‌ای گشتند و مادر اصلی موسی را نادانسته برای شیردادن به کار گرفتند. همین مطلب با تغییراتی در سورهٔ قصص و تاریخ انبیاء، نوشتهٔ هاشم رسولی محلّاتی نیز آمده است (ج ۲، ص ۴۸) با این تفاوت که قرآن کریم می‌گوید: به مادر موسی وحی کردیم که نوزاد را به رود نیل بینداز. (آیهٔ ۷).

۳-۴- مادر حضرت ابراهیم نیز او را از ترس نمرود، به غاری در کوه برد و پس از شیردادن رها کرد. امّا به خواست خداوند به صورتی شگفت‌آور، رشد کرد و سرانجام به صورتی خاص میان برادرانش به نزد پدر بازگشت. (تاریخ انبیاء، ج ۱، صص ۱۱۵ و ۱۱۴)

۴- سیمرغ، در آیینه‌های اساطیر

۴-۱- سیمرغ، با ویژگی‌هایی که در اوستا به آن نسبت داده شده است، در اساطیر، سایر ملل نیز همانندانی دارد:

۴-۱-۱- به نوشتهٔ جی.سی.کویاجی در کتاب «آیین‌ها و افسانه‌های ایران و چین باستان»، در چین پرنده‌ای به نام سین‌هو (Sien-Ho) اوصافی معجزه‌آسا دارد و این، همان دُرناست...»

ابتدا به وصف سیمرغ در اوستا نگاه می‌کنیم: در بند سی و نهم بهرام یشت چنین آمده است: «وارغن دارای آن نیرو و دلیری است که گردونه‌های فرمانروایان و فرمانروازادگان و ناموران را با خود می‌کشد که گردونهٔ کاووس را با خود می‌کشد...»

در اساطیر چین نیز یکی از فرمانروایان به نام «گونگ» چند دُرنا را در میدان رزم، روی ارابهٔ خود جای داده بود؛ دشمنانش، او را برای چنین کاری مسخره می‌کردند امّا گونگ سرانجام، بر آنان پیروز شد.

اگر سیمرغ، زال را به کنام خود برد و بعدها زال جوان و رستم را نیز بر پشت خود نشاند، در چین نیز، دُرنا، پهلوان «سنتارو» را یک شبه به جزیره‌ای که گیاه درمان‌بخش در آن می‌روید و در آن سوی اقیانوس قراردارد، بُرد و بازگرداند. علاوه بر این، سیمرغ بر فراز قایق هشت تن از جاودانگان چین ـ که از دریا می‌گذشتند ـ پرواز می‌کرد و در یک نبرد سهمگین، پهلوان «نی‌او ـ وو» شاد و پیروز بر دُرنا سوار شد.

۴-۱-۲- تاتارهای ناحیهٔ «کراسنویارسک» و آسامی‌ها عقیده دارند که هنگام فرا رسیدن پاییز، هر دُرنایی یک بلدرچین را بر پشت می‌گیرد و به سرزمین‌های گرم می‌بَرَد. (کویاجی؛ همان کتاب، صص ۴۲-۴۱)

۴-۱-۳- روستاییان مصر نیز، همین اواخر، معتقد بودند که دُرنا و لک‌لک‌ها هنگام کوچ، پرنده‌ای را با خود همراه می‌برند. اصولاً، این اعتقادی دیرین است که پرندگان کوچک هنگام مهاجرت سالیانه، بر پشت دُرناها و لک‌لک‌ها می‌نشینند. (همان کتاب و صفحه)

۴-۱-۴- در اساطیر هند، تشبیه خدایان به عقاب سابقه دارد چنان که در کتاب‌های مذهبی برهمنان، برخی از خدایان چون «اندرا» و «آگنی» به عقاب مانند شده‌اند و در «ریگ‌ودا» نیز، «سوم» به عقاب تشبیه شده است. (گزیده‌ی سرودهای ریگ‌ودا، ترجمهٔ جلالی نایینی)

۴-۱-۵- دانته، در کمدی الهی، عقاب را بزرگ‌ترین نماد، در برزخ و رمز صعود به سوی آسمان و خورشید، شمرده است، حتّی عقاب را، نمایندهٔ امپراطوری عظیم روم و نشانه‌ای از حضرت عیسی (ع) دانسته است. علاوه بر این، یکی از چهار حیوانی که گردونه را در بهشت زمینی می‌کشانند، دارای تنی چون شیر و سری مانند عقاب است. جز این‌ها دانته، «ویرژیل» را هم در مقایسه با دیگر شاعران، به عقابی تشبیه کرده است که بر تارک دیگران، در پرواز است. (دانته؛ کمدی الهی، ترجمهٔ شجاع‌الدّین شفا، صفحات ۹۹۳، ۵۶۸ و ۹۵۵)

۴-۱-۶- در اساطیر یونان، عقاب، مورد علاقهٔ زئوس است. در پایین پای مجسّمه‌های ونوس، پیکره‌ای از عقاب قرار دارد. در اساطیر یونان، زئوس به دختری که علاقه دارد، او را به شکل قو، گاو نر یا عقاب ببیند، نزدیک می‌شود. (تاریخ جهان باستان و انسان و سمبول‌هایش).

همچنین «ایریس» پیام‌آور خدایان المپ، به سان پرندگان، پروازکنان از آسمان به زمین می‌آید و به تندی باد، راه می‌پیماید. (ایلیاد هومر، ترجمهٔ سعید نفیسی)

۴-۱-۷- در دین مسیح، سه تن از نویسندگان انجیل، دارای سر حیوان‌اند و «یوحَنّا» دارای علامت عقاب است. (یونگ، انسان و سمبول‌هایش)

۴-۱-۸- در مصر باستان، گاهی خدایان به صورت پرندگان مجسّم می‌شدند؛ مثلاً، «هوروس» به خدای شاهین معروف بود. هوروس بزرگ به شکل شاهین یا مردی با صورت شاهین ـ که قرص خورشید بر سر او قرار داشت ـ ظاهر می‌شد و پشتیبان حکومت فرعون بود. (تاریخ مصر قدیم؛ بهمنش، ج ۱، ص ۷۰)

۴-۱-۹- اگر سخن «کورتزیو مالاپارته»، حقیقت داشته باشد، در ایتالیا نیز سیمرغ، مرغ جاودانی شمرده می‌شده است چنان‌که بنا به وصیّت شخصی به نام «لارنس»، در شهر «ونچه»ی ایتالیا، بر روی قبرش با سنگریزه‌های رنگین، تصویر عنقا را ساختند. (مالاپارته؛ قربانی، ص ۳۶)

۴-۱-۱۰- در «ماندالای دوم»، سرود چهل و دوم از ریگ ودا، «اندرا» به صورت مرغ «کپینجله» همین اوصاف

سیمرغ را دارد: «با تکرار آوای خویش و پیشگویی آنچه اتّفاق خواهد افتاد، [کپینجله] جهت خاصّی به صدای خود می‌دهد همان‌گونه که سکّاندار، کشتی را هدایت می‌کند...؛ ای مرغ نیکبختی، فرخنده باش؛ باشد که از هیچ سو به تو صدمه نرسد... چون در ناحیهٔ پدران (نیاکان) آوا برمی‌آوری، پیک نیکبختی باشی، ای اعلام کنندهٔ خوشبختی، در این هنگام با ما سخن بگوی... ای پرنده‌ای که پیام نیکبختی می‌دهی و خبرخوش اقبالی می‌رسانی، از سمت جنوب منازل ما آوا برآر، باشد که دزد و بدخواه بر ما بر نخیزد.»

۴-۱-۱۱- سیمرغ با خدایان اساطیری یونان همانندی دارد مانند آپولو که همان نقش سیمرغ را در اساطیر یونان بر عهده دارد و نیز با خدایانی که به پاریس یاری دادند تا تیری بر پاشنهٔ آشیل بیفکند و او را نابود سازد.

۴-۱-۱۲- در تفسیر «جلاء الاذهان» گازر، سخنی نقل شده است که جبرئیل با پر خویش، کودکان بنی‌اسرائیل را ـ که از بیم فرعون، آنان را در شکاف کوه می‌نهادند ـ شیر می‌داد. سامری هم از همان کودکان بود و بدین سبب توانست جبرئیل را ببیند.

۴-۱-۱۳- کار راهنمایی سیمرغ در شاهنامه، گرشاسپ‌نامه، فرامرزنامه و اساطیر چین ـ که گمشدگان را به راه درست می‌بَرَد، به نقش جبرئیل در راهنمایی پیامبر اسلام (ص) به معراج همانندی دارد. اگر پیامبر اسلام (ص) به راهنمایی جبرئیل از کنار درخت سدرةالمنتهی گذشت، سیمرغ هم با درخت «ویسپوبیش» یا «هماک‌پزشک» ارتباط دارد.

۴-۱-۱۴- در کتاب عرفانی «بستان‌العارفین و تحفة المریدین» نکته‌ای در خصوص خضر و الیاس نقل شده است که شباهت بسیاری به نقش راهنمایی سیمرغ دارد. در این کتاب از قول یکی از پیران صوفی آمده است که در مسجد بیت‌المقدّس خضر و الیاس را ملاقات کردم. «گفتم: تو کجا باشی؟ گفت: من اندر بیابان‌ها. گفتم: الیاس کجا باشد؟ گفت: به دریاها. خضر ـ علیه‌السّلام ـ گفت: اندر بیابان‌ها همی گردم تا کسی را که راه گم کرده بُوَد، باز راه آرم و کسی را که بارِ ستور افتاده باشد، یار نیابد، من یاری دهم تا بار بر ستور نهد.» در جایی دیگر در همین کتاب خضر خود را «شرقی، غربی، ارضی، سمایی، بحری و برّی» می‌داند که از محدودهٔ زمان و مکان، بیرون است. (چاپ دانشگاه تهران، صص ۱۳۹-۱۳۸ و ص ۳۹۳)

۵- سیمرغ، پرورانندهٔ زال

۵-۱- نخستین نقشی که سیمرغ، در شاهنامه برعهده دارد، پرورش زال است. پس از این‌که سام، خبر زاده شدن نوزادش را شنید، به دیدار او رفت امّا برخلاف انتظارش، نوزاد، دارای تنی سیمین و مویی سفید بود. سام، با دیدن نوزاد به درگاه خدا نالید و وجود کودکی با آن روی و موی را موجب ننگ و شرمندگی خود در برابر دیگران دانست:

چو آیند و پرسند گردنکشان	چه گویم از این بچّهٔ بد نشان
چه گویم که این بچّهٔ دیو چیست	پلنگ و دو رنگ است وگرنه، پَری‌است
از این ننگ، بگذارم ایران زمین	نخواهم بر این بوم و بر، آفرین

بفرمـود پـس تـاش برداشـتند　　از آن بـوم و بـر، دور بگذاشـتند
به جایی کـه سـیمرغ را خانـه بـود　　بدان خانه، ایـن خُـرد، بیگانـه بـود
پـدر، مهـر و پیونـد بِفگَنـد خـوار　　جفـا کـرد بـر کـودک شـیرخوار

اندکی بعد، سیمرغ برای گردآوری خوراک برای فرزندان از کنام خویش پرواز کرد. ناگهان شیرخواره‌ای را خروشان دید

ز خـاراش گهـواره و دایـه، خـاک　　تن از جامه، دور و لب از شیر، پاک
به گرد انـدرش، تیـره خـاک نژنـد　　به سر برش، خورشید گـشته بلنـد

سیمرغ، در دل گفت: اگر پلنگ، صاحب این فرزند بود، دست کم، او را از گرمای آفتاب سوزان نگه می‌داشت. آن گاه سیمرغ، نوزاد را در حالی که سخت گریان بود، به لانهٔ خود بُرد و مانند فرزندان خود، او را پرورش داد.

کم‌کم آوازهٔ بودن یک کودک در آشیانهٔ سیمرغ در همه جا پیچید و سام نیز در خواب دید که فرزندش در البرزکوه زنده مانده و پرورش یافته است. بامدادان، موبدان را فرا خواند و خواب خود را بازگفت. همگان او را بسیار سرزنش کردند و گفتند که حتّی جانوران، بچّه‌های خود را می‌پرورانند امّا تو برخلاف خواستهٔ پروردگار عمل کرده‌ای و باید از خداوند، پوزش بخواهی.

شب دوم نیز سام در خواب دید که جوانی خوب‌روی و سپاهی گران به سوی او می‌آیند؛ بر دست راست آن جوان، یک موبد بود و بر دست چپش، یک خردمند. یکی از آن دو، پیش سام آمد و بی‌باکانه گفت:

کـه ای مـرد بـی‌بـاکِ ناپـاک رای　　دل و دیده شـسته ز شـرم خـدای
تو را دایـه، گـر مـرغ شـاید همـی　　پس این پهلوانی چـه بایـد همـی؟

آن‌گاه به سام گفت: اگر داشتن موی سفید، عیب است، موهای سر و ریش تو هم سفید شده است و بنابراین، در این مورد از خداوند هم باید بیزار و دور شوی. این فرزند، پروردهٔ خداوند است و پروردگار، بهترین مادر برای همگان است.

سام، روی بر خاک نهاد و از خداوند پوزش طلبید و به طلب فرزند، به البرزکوه رفت. زال، از کار پدرش آگاه شد امّا ناخشنودی خود را برای بازگشت به نزد پدر، با سیمرغ در میان نهاد. سیمرغ، او را دلداری داد و گفت: پَری از من با خود داشته باش؛ اگر ناراحت شدی، آن را آتش بزن؛ من بی‌درنگ نزد تو می‌آیم و تو را به این‌جا برمی‌گردانم. سیمرغ او را در حالی که گیسوانش تا زیر سینه‌اش رسیده بود، بر پشت خود نهاد و به نزد سام آوَرد.

۶- سیمرغ پزشک رودابه

۶-۱- از ماجرای پروراندن زال، سال‌ها گذشت تا این که پس از پیوند زال با رودابه، هنگام زادن رودابه رسید. رودابه، درد بسیار شدیدی احساس می‌کرد و حال زار و ناگواری داشت. زال، سیمرغ و پرش را به یاد آوَرد. شادمان شد و به رودابه مژده داد که سیمرغ، او را از رنج، خواهد رهانید. بنابراین، پر سیمرغ را آتش زد؛ ناگهان، هوا تیره‌گون شد و آن مرغ فرمانروا به آن‌جا رسید. زال، او را ستایش کرد و حال را بدو نمود. سیمرغ چنین گفت:

کـزین سـرو سـیمین‌بـر مـاه روی　　یکـی نـرّه شـیر آیـد و نـامجوی

که خاک پیِ او، ببوسد هژبر   نیارد گذشتن به سر بَرش، ابر
از آواز او چرمِ جنگی پلنگ   شود چاک‌چاک و بخاید دو چنگ...
به بالای سرو و به نیروی پیل   به آوَرد، خشت افکند بر دو میل

آن‌گاه سیمرغ فرمان داد تا زال، خنجری تیز و برنده آماده کند و مردی آگاه را برای این کار برگزیند. نخست با شراب رودابه را مست کند و آن‌گاه، بی‌ترس و اندیشه، پهلوی رودابه را بشکافد و نوزاد را بیرون آوَرَد و جای شکافته شده را از نو بخیه بزند امّا برای دارو،

گیاهی که گویَمت با شیر و مشک   بکوب و بکن هر سه در سایه، خشک
بسا و برآلای برخستگیش   ببینی همان روز، پیوستگیش
بدو مال از آن پس، یکی پَرّ من   خجسته بُوَد سایهٔ فرّ من...
بدین کار، دل، هیچ غمگین مدار   که شاخ برومندت آمد به بار
بگفت و یکی پَر ز بازو بکند   فگند و به پرواز، برشد بلند

۴- سیمرغ، درمانگر خستگی‌های رستم

۷-۱- در پایان نخستین روز نَبَردِ رستم و اسفندیار، رستم و رخش، خونین و خسته، جان به در می‌بَرَند و جنگ به فردا موکول می‌شود. زال و خاندان رستم بسیار ناراحت و غمگین شدند. زال، سیمرغ را به یاد می‌آوَرَد. پر سیمرغ را بر بلندای تپه‌ای آتش می‌زند و پاسی از شب گذشته، سیمرغ به نزد زال می‌رسد. زال، به سیمرغ می‌گوید:

تن رستم شیردل، خسته شد   از آن خستگی، جان من بسته شد
کز آن خستگی، بیم جان است و بس   بر آن گونه خسته، ندیده است کس
همان رخش، گویی که بی‌جان شده‌ست   ز پیکان تنش زار و پیچان شده‌ست
بیاید بر این کشور، اسفندیار   نکوبد همی، جز درِ کارزار
نجوید همی کشور و تاج و تخت   بر و بار خواهد همی با درخت

سیمرغ، او را دلداری می‌دهد و می‌گوید: اندوه به خود راه مده و رستم و رخشن را به من نمای. زال، کسی را سوی رستم فرستاد تا خودش با رخش به نزد سیمرغ بیاید.

چو رستم بر آن تند بالا رسید   همان مرغ روشندل، او را بدید
بدو گفت کای ژنده پیل بلند   ز دست که گشتی بدین‌سان نژند؟
چرا رزم جُستی ز اسفندیار   چرا آتش افکندی اندر کنار؟
بدو گفت زال: ای خداوند مهر   چو اکنون نمودی به ما پاک‌چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست   کجا خواهم اندر جهان، جای جُست
همه سیستان، پاک ویران کنند   به کام دلیران و شیران کنند
شود کَنده این تخمهٔ ماربُن   کنون بر چه رانیم یکسر سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی   بدید اندر او راه پیوستگی

از او چار پیکان به بیرون کشید — به‌منقار، از آن خستگی، خون کشید
بر آن خستگی‌ها بمالید پر — هم اندر زمان گشت با زیب و فرّ

سیمرغ، پس از درمان رستم، بدو گفت: یک پَر مرا با شیر، ترکن و به جای زخم‌ها بمال تا کاملاً بهبود یابد. آن‌گاه، رخش را پیش خواست و پس از بیرون کشیدن پیکان‌ها، خستگی‌های رخش را نیز درمان کرد.

سیمرغ در این بخش، پزشکی، پیشگویی، چاره‌گری و افسون را در هم می‌آمیزد و تمام دشواری‌های خاندان رستم را از میان می‌برد. آن‌گاه در آغاز، رستم را از کشتن اسفندیار برحذر می‌دارد و می‌گوید: کُشندهٔ اسفندیار، در زندگی رنج خواهد کشید و در آخرت نیز به عذاب الهی گرفتار می‌شود. چون رستم، ناگزیر بودن خود را از کشتن اسفندیار، بیان کرد، سیمرغ، راه کشتن اسفندیار را به رستم آموخت. رستم به دستور سیمرغ، با رخش به کنار دریا رفت و با راهنمایی سیمرغ، شاخه‌ای از درخت گز را برید و با حرارت آتش، آن را راست کرد و پر و پیکانی بر آن نشاند. سیمرغ به او گفت، نخست با اسفندیار از در خواهش و مسالمت درآی امّا اگر نپذیرفت،

چو پوزش کنی چند، نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
به زه کن کمان را و این چوب گز — بدین‌گونه پرورده در آب رز
اَبر چشم او راست کن هر دو دست — چنان چون بُوَد مردمِ گز پرست
زمانه بَرَد راست، آن را به چشم — بدان‌گه که باشد دلت پر ز خشم

۸- سیمرغ در گرشاسپ‌نامه

۸-۱- در گرشاسپ‌نامه، زمانی که از شگفتی‌های جزیرهٔ «رامنی» گفتگو می‌شود، از سیمرغ، سخن به میان می‌آید که شگفت‌آورترین موجود جزیره است. او فرمانروای مطلق پرندگان است و همه در سایهٔ تدبیر او در آرامش زندگی می‌کنند. سیمرغ، راهنمای کسانی است که راه گم می‌کنند و برای آنان آب و غذا می‌بَرَد و راه درست را به آنان نشان می‌دهد. در این لحظه، سیمرغ در آسمان نمودار می‌شود:

پدید آمد آن مرغ، هم در زمان — از او شد چو صد رنگ فرش، آسمان
چو باغی روان در هوا، سرنگون — شکفته درختان در او گونه‌گون
چو تازان کُهی پر گل و لاله‌زار — ز بالاش قوس قزح، صد هزار
ز باد پرش، موج دریا ستوه — ز بانگش گریزان دد از دشت و کوه
به منقار بگرفته یکی نهنگ — چهل رش فزون، اژدهایی به چنگ
بر آن آشیان رفت و سر، بر فراخت — تو گفتی ز دیبا، یکی کِلّه ساخت

۸-۲- در گرشاسپ‌نامه، صفات سیمرغ نگهبان خاندان زال و سیمرغی که راه را بر اسفندیار بست و به دست او کشته شد، یک‌جا در وجود سیمرغ داستان گردآمده است. ضمناً اوصاف سیمرغ این داستان، با سیمرغ منطق‌الطّیر عطّار، همانندی دارد.

۹- سیمرغ در فرامرزنامه

۹-۱- به نظر می‌رسد که موضوع سیمرغ در فرامرزنامه، همه از شاهنامهٔ فردوسی اقتباس شده است و حتّی از دو سیمرغ، سخن به میان آمده است که مجموعاً حالات سیمرغ خان پنجم اسفندیار و سیمرغ گرشاسپ‌نامه را به خاطر می‌آوَرَد.

۹-۲- آن‌گاه که فرامرز با نیکمردان زرّین کمر در دریا سفر می‌کند، نزدیک کوهی می‌رسد و بر بلندای کوه، چیزی درخشنده چون خورشید مشاهده می‌کند. از کشتیبان چگونگی آن را می‌پرسد. کشتیبان می‌گوید:

بدو داد پاسخ که مرغی است این	نباشد به گیتی، شگفتی چنین
درازی و پهناش باشد دو میل	گریزان ز چنگال او شیر و پیل
چو پرواز گیرد سوی آسمان	شود آسمان از دو پرّش، نهان
بلرزد از آسیب پرش سپهر	همان چشم او هست تابان چو مهر
ز بیمش بدین کشور و بوم و دشت	کس از مرغ و آهو نیارد گذشت...
از این هر چه آید برش، بیگمان	به بالا درآید چو کوهی دمان
ز روی زمین تیز برباید‌ش	به چنگال کوهی چو کاه آیدش
ز پستی سوی تیره ابرش بَرَد	هم اندر هوایش ز هم بَر دَرَد

فردای آن شب که سیمرغ، قصد ربودن کشتی آنان را داشت، با تیر فرامرز از پای درآمد. فرامرز، از منقار، چنگال و قسمتی از پرهای سیمرغ، تختی ساخت که پایه‌های آن از بلور بود و بر آن، نقش‌هایی از پهلوانان و ستارگان آسمان نگاشت و نزد پادشاه ایران فرستاد. این سیمرغ، عملاً با سیمرغ خان پنجم اسفندیار، همانندی دارد.

۹-۳- در بخشی دیگر از فرامرزنامه، به سیمرغی برمی‌خوریم که تقریباً با سیمرغ نگهبان زال، همانند است. داستان، چنین است که فرامرز با ایرانیان در سفر دریا، با توفانی سهمگین روبه‌رو می‌شود و جدا از همراهان به جزیره‌ای می‌رسد پر از بیشه و کوه و هامون. در آن‌جا، با بازرگانی آشنا می‌شود و راه برون رفتن از جزیره را از او می‌پرسد. بازرگان می‌گوید: من هم راه را گم کرده بودم و در جزیره‌ای بر بالای درختی آشیان گزیدم. پس از سه روز، مرغی شگفت بر آن درخت نشست، چنگال‌های او را که دیدم، متوجّه شدم که سی یا چهل نفر می‌توانند به راحتی بر پشت چنگال‌های آن بنشینند؛ بنابراین، خود را به پاهای مرغ آویختم. مرغ به هوا برخاست و مرا بدین جایگاه آورد. آن‌گاه بازرگان به فرامرز گفت در فاصلهٔ ده روز از جزیره، کوهی سربرافراشته است که سیمرغ بر آن آشیان دارد. آن پرنده گمشدگان را به راه می‌رساند و سخت، دانا و زیرک است.

ناگهان فرامرز، به یادآورد که زال، دو پر سیمرغ را به او داده بود. بنابراین، یکی از پرها را بر آتش نهاد؛ سیمرغ، بی‌درنگ به نزدک او آمد و گفت: من به خاندان زال، دلبستگی دارم و در دشواری‌ها به یاری آنان می‌شتابم.

فرامرز موضوع گمشدن سپاهیان و خود را باز گفت؛ سیمرغ، به جستجوی سپاهیان فرامرز رفت و مژدهٔ زنده بودن آنان را آورد. آن‌گاه، سه پاره سنگ به فرامرز داد و گفت: یکی از این‌ها آرام کنندهٔ باد است؛ دیگری برای حرکت کشتی، باد مناسب ایجاد می‌کند و سومین، راه خشکی را نشان می‌دهد. سپس، پری از بال‌های خود را به او داد. فرامرز او را

آفرین گفت و بدرود کرد.

۱۰- از آسمان به زمین

۱۰-۱- اگر به زوایای رزم رستم و اسفندیار، ژرف بنگریم، به این نکته می‌رسیم که این پیکار، واقعیّت تاریخی نداشته است زیرا دوران حکومت سکاها بر سیستان مدّت‌ها پیش از ظهور زردشت و حکومت خاندان اسفندیار بوده است. حال، به دوران ساسانی نگاه می‌کنیم که پس از حکومت قباد و قیام مزدک ـ که به دست انوشیروان عادل دروغین، کشته شدند ـ وضع مردم ایران بسیار رنج‌آور بود و وضع طبقاتی (کاست) سبب شده بود که هر چه رنج و دردسر بود، بر دوش کشاورزان و پیشه‌وران سنگینی می‌کرد و طبقات اشراف، روحانیون و شاهزادگان در آسایش کامل روزگار می‌گذرانیدند. داستان «انوشیروان و کفشگر» در شاهنامه، ژرفای ستم ساسانیان را بر تودهٔ مردم به خوبی نشان می‌دهد که انوشیروان، شکست از دشمن را گواراتر از این می‌دانست که فرزند یک کفشگر، به دبستان برود و علم بیاموزد. شادخواری‌ها و عشق‌بازی‌های خسروپرویز و بهرام‌گور، نکتهٔ آشکاری است در حدّی که حداقلّ زنان و کنیزان خسروپرویز را هشت هزار دانسته‌اند تا جایی که خسروپرویز به همین اتّهامات به فرمان فرزندش اعدام شد. مردم ایران تنها به دلیل وحشت از سپاه عرب، حاضر به فرمانروایی بهرام‌گور شدند. روحانیان زردشتی نیز به دستیاران حکومت تبدیل شده بودند. مردم عادی جز تحمّل رنج، راهی نداشتند. قیام بهرام‌چوبین هم شکست خورد. در نتیجه، مردم ایران که در عرصهٔ واقعیّت، نتوانستند با پادشاهان ستمگر ساسانی مبارزه کنند، از اساطیر، یاری جستند و در دنیای پندار و از وحشت حکومت، چهرهٔ گشتاسپ و اسفندیار را نمادی از شاهان ساسانی به شمار آوردند. چنان‌که اگر ویژگی‌های خسروپرویز را با گشتاسپ مقایسه کنیم، همانندی‌های بسیاری خواهند داشت، مخصوصاً که اینان، خود را پیرو دین زردشت می‌دانستند. بنابراین، مردم بی‌پناه در جستجوی پناهگاهی می‌گشتند که درد دل آنان را تسکین دهد و با شاهان ستمگر ساسانی مبارزه کنند. از این‌رو، خاندان زال و رستم را در دنیای پندار خود، رویاروی شاهان ساسانی قرار دادند. که نمایندهٔ دروغین دین زردشت بودند. چون اسفندیار رویین‌تن بود، برای شکست او، سیمرغ را به یاری رستم فرستادند و سرانجام عقدهٔ دل را گشودند.

۱۰-۲- وجود سیمرغ، با آن ویژگی‌ها در پندار مردم دیرین، یک واقعیّت بوده است. نگاهی به کتاب‌های عجایب‌المخلوقات مانند «حیات الحیوان» دمیری، «نزهة‌القلوب» حمدالله مستوفی، عجایب‌المخلوقات قزوینی و حتّی «نیرنگستان» صادق هدایت نشان می‌دهد که مردم روزگار کهن گمان می‌کردند که سیمرغ فرمانروای مرغان است. حمدالله مستوفی چنین گفته است: «سیمرغ، مرغی قوی هیکل است، چنان که فیل را به آسانی در رباید و آن را پادشاه مرغان گفته‌اند...»

همچنین قزوینی در «عجایب‌المخلوقات» آورده است که «یکی از بازرگانان حکایت کرده است که در اقیانوس هند، راه را گم کردیم و سرگردان شدیم. ناگهان سیاهی بزرگی را همانند ابری تیره مشاهده کردیم. کشتیبانان گفتند که: این سیمرغ است. ما به دنبال او روان شدیم تا در زیر سایه‌اش قرار گرفتیم و آن‌گاه زبان به دعا گشودیم. سیمرغ،

پیوسته با ما حرکت می‌کرد تا راه خود بازیافتیم.»

در کتاب عجایب هند هم مطالبی همانند با این مطالب نوشته شده است.

۱۱- سیمرغ، نماد عقل فعّال و زال، نماد خرد

۱۱-۱- شهاب‌الدّین سهروردی، از عارفانی است که برای نشان دادن ابعاد وجود آدمی، از داستان زال و سیمرغ، بهره جُسته است. سهروردی در رسالهٔ «عقل سرخ»، شرح گفتگوی خود را با پیر خرد دربارهٔ سیمرغ و زال چنین گفته است:

«پیر را گفتم: شنیدم که زال را سیمرغ، پرورد و رستم، اسفندیار را به یاری سیمرغ، کشت. پیر گفت: بلی؛ درست است. گفتم: چگونه بود؟ گفت: چون زال از مادر در وجود آمد، رنگ موی و رنگ روی سپید داشت. پدرش، سام فرمود که وی را به صحرا اندازند و مادرش نیز عظیم، از وضع حمل وی رنجیده بود. چون بدید که پسر، کریه‌لقاست، هم بدان رضا داد. زال را به صحرا انداختند. فصل زمستان بود و سرما، کس را گمان نبود که یک زمان، زنده ماند. چون روزی چند بر این برآمد، مادرش از آسیب فارغ گشت، شفقت فرزندش در دل آمد؛ گفت: یک باری به صحرا شوم و حال فرزند ببینم. چون به صحرا شد، فرزند را دید زنده و سیمرغ، وی را زیر پر گرفته. چون نظرش بر مادر افتاد، تبسّمی کرد. مادر، وی را برگرفت و شیر دادو خواست که سوی خانه آرَد، باز، گفت: تا معلوم نشود که حالِ زال، چگونه بوده است که این چند روز، زنده ماند، سوی خانه نشوم. زال را به همان مقام، زیر پر سیمرغ فروهشت و او بدان نزدیکی خود را پنهان کرد. چون شب درآمد و سیمرغ از آن صحرا منهزم شد، آهویی بر سر زال آمد و پستان در دهان زال نهاد. چون زال، شیر بخورد، خود را بر سرِ زال خواباند چنان که زال را هیچ آسیب نرسید. مادرش برخاست و آهو را از سرِ پسر دور کرد و پسر را سوی خانه آوَرد...؛ پیر را گفتم: آن چه سرّ بوده است؟ پیر گفت: من این حال از سیمرغ پرسیدم. سیمرغ گفت: زال در نظر درخت طوبی به دنیا آمد، ما نگذاشتیم هلاک شود. آهو بره را به دست صیّاد باز دادیم و شفقت زال، در دل او نهادیم تا شب، وی را پرورش می‌کرد و شیر می‌داد و به روز خود منش زیر پر می‌داشتم.» (عقل سرخ، صص ۲۳۳-۲۳۲)

سهرودی در رسالات خود چند جا از «پیر» یاد می‌کند که از ناکجا آباد می‌آیند یا از «شیخ» به عنوان نمونهٔ دانایی یاد کرده است و زال هم به معنی پیر است یا پیرخرد که نفس بالقوّهٔ انسانی است که نور خرد در چهرهٔ وی می‌درخشد. پدر او، افلاکند که از تأثیر حرکات آنها بر طبیعت، کالبد مادّی او را می‌سازند. نفس ناطقه در همان لحظه‌های تولّد، بالنّسبه نورانی است چنان که چهرهٔ زال چنین بود امّا می‌تواند که خود را تا مرحلهٔ پیوستن به جهان نور مطلق برساند.

۱۱-۲- اسفندیار، نماد جسم و تاریکی وجود انسان: سهروردی در داستان تمثیلی عقل سرخ، نَبَرد نفس و عقل را به صورت جنگ رستم با اسفندیار نمایش داده است. می‌گوید: در نخستین روز نَبَرد، رستم از اسفندیار، شکست خورد و این، طبیعی است که در پیکار جسم با نفس، پیروزی آغازین متعلّق به جسم باشد. همان‌گونه که اسفندیار، می‌خواست که رستم را اسیر دست خود کند، جسم نیز می‌خواهد نفس را تحت تأثیر خود قرار دهد. بسیاری از نفس‌ها در این مبارزه شکست می‌خورند و اسیر تن می‌شوند امّا اگر از نور خرد یاری جویند، می‌توانند اسفندیار تن را نابود سازند. هر چه نفس نور خدا را بیشتر پذیرا شود، قدرت او در برابر اسفندیار جسم بیشتر خواهد شد. بدین‌منظور، سیمرغ، به زال

زال و سیمرغ

آموخت که زرهی صیقلی و تابناک برای رستم بسازد و بر اندام اسب او نیز آینه‌های مصقول بیاویزد. هنگام رویارویی رستم نفس با اسفندیار تن، سیمرغ (عقل فعّال) بر تارک رستم پرواز کرد و نور خود را در آینه‌ها و زره درخشان رستم تابانید و اسفندیار جسم، خود را در برابر دریایی از نور دید و به ناچار، دیدگان خود را بست و به کوری و فنای ابدی دچار شد. آن‌گاه رستم نفس، پایان این قربانی با شکوه و آغاز این آزادی مطلق را در پیشگاه عقل و عشق، جشنی بر پا می‌کند و دیدگان معنوی را به مشاهدهٔ اشراق نور حق می‌گشاید.

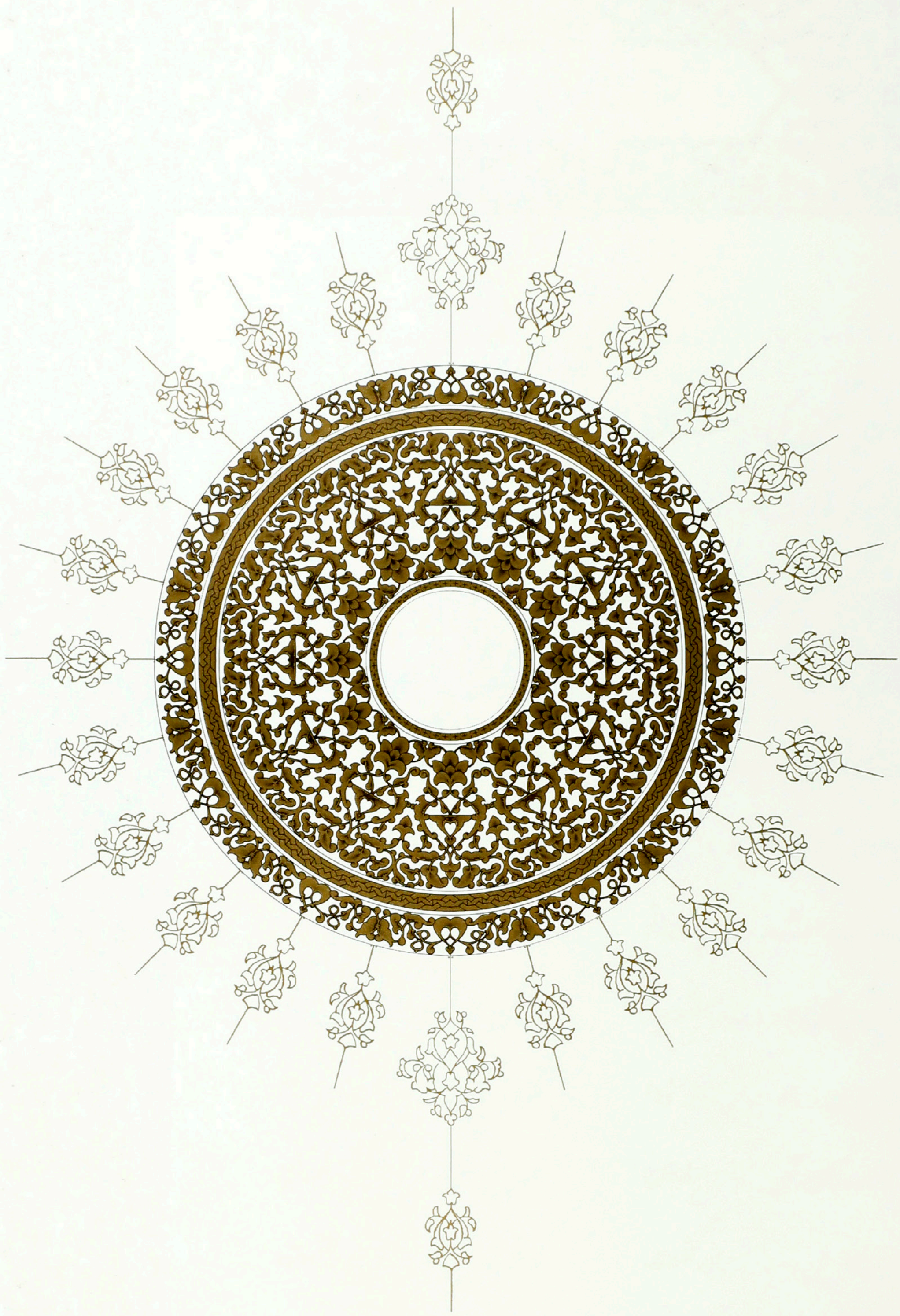
۱۲- سیمرغ، نماد حقیقت مطلق در منطق‌الطّیر

۱۲-۱- شیخ عطّار در کتاب منطق‌الطّیر، سیمرغ را مرحلهٔ نهایی رسیدن انسان به فنای فی‌الله می داند که رسیدن به آن بسیار دشوار است و نیاز به راهنمایی مرشد (هدهد) دارد.

در منطق‌الطّیر، شخصیت‌ها و تمایلات گوناگون آدمیان، به صورت پرندگان خاصّ نمایش یافته است که هر یک در محدودهٔ این جهان مادّی، خود را سرگرم خواست‌های بی‌ارزش مادّی کرده‌اند. هدهد، راهنمای پرندگان، به آنان می‌آموزد که چگونه از هفت مرحلهٔ دشوار برای رسیدن به کوه قاف و جایگاه سیمرغ بگذرند. سرانجام از آن همه پرنده، سی‌مرغ به کوه قاف می‌رسند امّا سیمرغی نمی‌بینند بلکه تجسّم خویش را در آیینهٔ سیمرغ مشاهده می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که همهٔ آنان، ذرّه‌هایی از وجود سیمرغ‌اند و برای سیمرغ شدن باید از خود بگذرند و فانی شوند:

محو او گشتند دایم بر دوام   سایه در خورشید، گم شد؛ والسّلام

دکتر علی سلطانی‌گرد فرامرزی



گفتار اندر زادن زال

کنون پر شگفتی یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار — چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را — دلش بود جویندهٔ کام را
نگاری بُد اندر شبستان اوی — ز گُلبرگ رُخ داشت وز مُشک موی
از آن ماهش امیّد فرزند بود — که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت — ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بران چند روز — نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنان بود تابنده شید — ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بران گونه زاد — نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان — همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت — که فرزند پیر آمد از خوب جفت

زال و سیمرغ

یکی دایه بودش به کردار شیر   بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد   دل بدسگالان او کنده باد
پس پردهٔ تو در ای نام‌جوی   یکی پور پاک آمد از ماه روی
تنش نقرهٔ سیم و رخ چون بهشت   برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی   چنین بود بخش تو ای نام‌جوی
فرود آمد از تخت سام سوار   به پرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید   ببود از جهان سر به سر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست   ز دادآور آن‌گاه فریاد خواست
که ای برتر از کژّی و کاستی   بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام   وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان   به من بر ببخشاید اندر نهان
بپیچید همی تیره جانم ز شرم   بجوشد همی در دلم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان   چه گویم ازین بچهٔ بدنشان





گفتار اندر زادن زال

چه گویم که این بچهٔ دیو چیست	پلنگ و دو رنگست وگرنه پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین	بخواهم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند	از آن بوم و بَر دور بگذاشتند
به جائی که سیمرغ را خانه بود	بدان خانه این خُرد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز	برآمد برین روزگارے دراز
چنان پهلوان زادهٔ بی گناه	ندانست رنگ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار	جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نرّه شیر	کجا بچّه را کرده بد شیرسیر
که گر من ترا خون دل دادمی	سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا دیده و هم دلی	دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچّه شد گرسنه	به پرواز برشد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید	زمین را چو دریای جوشنده دید
زخاراش گهواره و دایه خاک	تن ازجامه دور ولب ازشیر پاک

زال و سیمرغ

به گرد اندرش تیره خاک نژند — به سر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب — مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ — به زد بر گرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه — که بودش بدان جا کُنام و گروه
سوی بچّه‌گان برد تا بشکرند — بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دَهش — کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچّه‌گان — بران خُرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر — بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید — که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز — برآورد داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پر مایه گشت — بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو — برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان — بَد و نیک هرگز نماند نهان

گفتار اندر زادن زال

به سام نریمان رسید آگهی   از آن نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه بر آشفته بود
چنان دید در خواب کز هندوان   یکی مرد بر تازی اسپ دوان
ورا مژده دادی به فرزند او   بر آن برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند   ازین در سخن چند گونه براند
چه گویید گفت اندرین داستان   خردتان برین هست همداستان
هر آن کس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
که بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ   چه ماهی به دریا درون با نهنگ
همه بچّه را پرورانده‌اند   ستایش به یزدان رسانده‌اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی   چنان بی گنه بچّه را بفکنی
به یزدان کنون سوی پوزش گرای   که اویست بر نیکویی رهنمای
چو شب تیره شد رای خواب آمدش   از اندیشهٔ دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند   درفشی برافراشتندی بلند

زال و سیمرغ

جوانی پدید آمدی خوب روی	سپاهی گران از پس پشت اوی
به دست چپش بَر یکی موبدی	سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد	زبان برگشادی به گفتار سرد
که ای مرد بی باک ناپاک رای	دل و دیده شُسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی	پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید	ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو	که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر به نزدیک تو بود خوار	کنون هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر ورا دایه نیست	ترا خود به مهر اندرون مایه نیست
به خواب اندرون بر خروشید سام	چو شیر ژیان کاندر آید به دام
چو بیدار شد بخردان را بخواند	سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار	که افگندگان را کند خواستار
سر اندر ثریّا یکی کوه دید	که گفتی ستاره بخواهد کشید

گفتار اندر زادن زال

نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو برگزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر ساخته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
گرین کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
ازین بر شدن بنده را دست گیر / مرین پرگنه را تو اندر پذیر
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز ترکس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آب روی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت

زال و سیمرغ

به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پرّ تو فرّ کلاه منست

چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه
ببینی و رسم کیانی کلاه

مگر کاین نشیمت نیاید به کار
یکی آزمایش کن از روزگار

ابا خویشتن بر یکی پرّ من
خجسته بود سایهٔ فرّ من

گرت هیچ سختی به روی آورند
وراز نیک و بد گفت و گوی آورند

بر آتش بر افگن یکی پرّ من
ببینی هم اندر زمان فرّ من

که در زیر پرّت بپروده‌ام
ابا بچّگانت برآورده‌ام

همان گه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه

فرامش مکن مهر دایه ز دل
که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر
رسیده به زیر برش موی سر

تنش پیلوار و به رخ چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

گفتار اندر زادن زال

فرو برد سر پیش سیمرغ زود   نیایش همی با فرین برفزود
سراپای کودک همی بنگرید   همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی   دلِ پهلوان دستِ شمشیرجوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون   چو بُسَّد لب و رخ بمانند خون
دل سام شد چون بهشت برین   بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن   گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست   از آن پس که آوردمت باز دست
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ   که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم هوای تو از نیک و بد   ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای   بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست   همان جامهٔ خسرو آرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل   برآمد یکی گرد مانند نیل

زال و سیمرغ

خروشیدن کوس با کرّنای — همان زنگ زرّین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند — بدان خرّمی راه بگذاشتند
چو اندر هوا شب علم برگشاد — شد آن روی رویش زنگی نژاد
بران دشت هامون فرود آمدند — بخفتند و یکبار دم بر زدند
چو بر چرخ گردان درفشنده شید — یکی خیمه زد از حریر سپید
به شادی به شهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

یکایک به شاه آمد این آگهی — که سام آمد از کوه با فرّهی
بدان آگهی شد منوچهر شاد — بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بر اوی — بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سخن‌ها کند خواستار

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

ببیند یکی روی دستان سام		به دیدار ایشان شود شادکام
وزین جا سوی زابلستان شود		بر آیین خسرو پرستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید		یکی نوجهان پهلوان را بدید
فرود آمد از باره سام سوار		گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و زگردان بپرسید سام		ازیشان بدو داد نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ		زمین را ببوسید سام سُتُرگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی		چنانکش بفرمود دیهیم جوی
چو آمد به نزدیکی شهریار		سپهبد پذیره شدش از کنار
درفش منوچهر چون دید سام		پیاده شد از باره بگذارد گام
منوچهر فرمود تا برنشست		مران پاک دل گُرد خسروپرست
سوی تخت وایوان نهادند روی		چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر برگاه بنشست شاد		کلاه بزرگی به سر برنهاد
به یک دست قارن به یک دست سام		نشستند روشن دل و شادکام

زال و سیمرغ

پس آراسته زال را پیش شاه　　به زرّین عمود به زرّین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار　　شگفتی بماند اندرو شهریار
برآن برز بالای آن خوب چهر　　توگفتی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار　　که ازمن تواین را به زنهار دار
به خیره میازارش از هیچ روی　　به کس شادمانه مشو جز بدوی
که فرّ کیان دارد و چنگ شیر　　دل هوشمندان و آهنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند　　وزان تا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت　　هم از آشکارا هم اندر نهفت
وز افکندن زال بگشاد راز　　که چون گشت با او سپهر از فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال　　پر از داستان شد به بسیار سال
برفتم به فرمان گیهان خدای　　به البرز کوه اندرآن زشت جای
یکی کوه دیدم سراندر سحاب　　سپهریست گفتی ز خارا برآب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند　　زهر سو برو بسته راه گزند

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

بدو اندرون بچهٔ مرغ و زال — تو گفتی که هستند هر دو همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی — بدل راحت آمد هم از یاد اوی
ابا داور راست گفتم به راز — که ای آفرینندهٔ بی نیاز
رسیده به هر جای برهان تو — نگردد فلک جز به فرمان تو
یکی بنده ام باتنی پرگناه — به پیش خداوند خورشید و ماه
امیدم به بخشایش تست بس — به چیزی دگر نیستم دسترس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را — به خواری و زاری برآورده را
همی پرّ پوشد به جای حریر — مزد گوشت هنگام پستان شیر
به بدمهری من روانم موز — به من باز بخش و دلم برفروز
به فرمان یزدان چو این گفته شد — نیایش همان که پذیرفته شد
به زد پرّ سیمرغ و برشد به ابر — همی حلقه زد بر سَرِ مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار — گرفته تن زال را بر کنار
به پیش من آورد چون دایه‌ای — که در مهر باشد ورا مایه‌ای

زال و سیمرغ

من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکاراش کردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
که جویند تا اختر زال چیست / بران اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همی داستان از چه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان / از اختر گرفتند پیدا نشان
بگفتند با شاه دیهیم دار / که شادان بزی تا بُود روزگار
که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گُرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین / که کردند هر کس بدو آفرین
از اسپان تازی به زرّین ستام / ز شمشیر هندی به زرّین نیام
ز دینار و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنی هاے بسیار مر
غلامان رومے به دیبای روم / همه گوهرش پیکر و زرش بوم
زبرجد طبق ها و پیروزه جام / چه از زرّ سرخ و چه از سیم خام

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

پر از مشک و کافور و پر زعفران / همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیر و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر یاقوت و زرّین کمر
وزان پس منوچهر عهدی نوشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و زابل و مای و هند / ز دریای چین تا به دریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / به نوّی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست / که ای مهربان مهتر داد و راست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
به مهر و به داد و به خوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی به چشم تو خوار / مبادا ز تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی

زال و سیمرغ

چو آمد به نزدیکی نیمروز | خبر شد ز سالار گیتی فروز
بیاراسته سیستان چون بهشت | گلش مشک سارا بُد و زرّ خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند | بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بُد اندر جهان | سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بُد مهتری نامجوی | ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پِی این جوان | برین پاک دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند | ابر زال زر گوهر افشاندند
نشست آنگهی سام با زیب و جام | همی داد چیز و همی راند کام
کسی کو به خلعت سزاوار بود | خردمند بود و جهاندار بود
براندازه‌شان خلعت آراستند | همه پایهٔ برتری خواستند
جهان دیدگان را ز کشور بخواند | سخن‌های بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان | که ای پاک و بیدار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه | که لشکر همی راند باید به راه

آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

سوی گرگساران و مازندران همی راند خواهم سپاهی گران

بماند به نزد شما این پسر که همتای جانست و جفت جگر

دل و جانم ایدر به ماند همی مژه خون دل برفشاند همی

به گاه جوانی و کندآوری یکی بیهده ساختم داوری

پسر داد یزدان بیانداختم ز بی دانشی ارج نشناختم

گرانمایه سیمرغ برداشتش همان آفریننده بگذاشتش

بپرورد او را چو سرو بلند مرا خوار بد مرغ را ارجمند

چو هنگام بخشایش آمد فراز جهاندار یزدان به من داد باز

بدانید کین زینهار منست به نزد شما یادگار منست

گرامیش دارید و پندش دهید همه راه و رای بلندش دهید

سوی زال کرد آنگهی سام روی که داد و دهش گیر و آرام جوی

چنان دان که زابلستان خان تست جهان سر به سر زیر فرمان تست

ترا خان و مان باید آبادتر دل دوستداران تو شادتر

زال و سیمرغ

کلید در گنج ها پیش تست — دلم شاد و غمگین به کم بیش تست
به سام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من ایدر نوان
جدا پیشتر زین کجا داشتی — مدارم که آمد که آشتی
کسی کو ز مادر کنه کار زاد — من آنم سزد گر بنالم ز داد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن به خاک و چریدن ز خون
کنون دور ماندم ز پروردگار — چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من به جز خار نیست — بدین با جهاندار پیگار نیست
بدو گفت پرداختن دل سزاست — بپرداز و برگوی هرچت هواست
ستاره شمر مرد اخترگرای — چنین زد ترا ز اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه — هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر — هم ایدر بگسترد بایدت مهر
کنون گرد خویش اندرآور گروه — سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — که یابی ز هر دانشی رامشی





آگاه شدن منوچهر از کار سام و زال

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل به راه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شادمان سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید تا بود نیک نام
نشست از بر نامور تخت عاج / به سر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاو سر / ابا طوق زرّین و زرّین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهید هر کار و هر چیز راند
ستاره‌شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او به هم / زدندی همی رای بر بیش و کم

زال و سیمرغ

چنان گشت زال از بس آموختن | تو گفتی ستاره ست از افروختن
به رای و به دانش به جایی رسید | که چون خویشتن در جهان کس ندید
بدین سان همی گشت گردان سپهر | ابر سام و بر زال گسترده مهر

آمدن زال به نزد مهراب کابلی

چنان بد که روزی چنان کرد رای | که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش | که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای | سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
به هر جایگاهی بیاراستی | می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج | بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل به کابل رسید آن زمان | گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام | زبردست با گنج و گسترده کام
به بالا به کردار آزاده سرو | به رخ چون بهار و به رفتن تذرو

آمدن زال به نزد مهراب کابلی

دل بخردان داشت و مغز ردان　　دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی　　به کابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال مر سام ساو　　که با او به رزمش نبود ایچ تاو
چو آگه شد از کار دستان سام　　ز کابل بیامد به هنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته　　غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر　　ز دیبای زربفت و چینی حریر
یکی تاج با گوهر شاهوار　　یکی طوق زرّین زبرجد نگار
چو آمد به دستان سام آگهی　　که مهراب آمد بدین فرّهی
پذیره شدش زال و بنواختش　　به آیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند　　گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان　　نشستند بر خوان با فرّخان
گسارندهٔ مِی مِی آورد و جام　　نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانش دیدار او　　دلش تیزتر گشت در کار او

زال و سیمرغ

چو مهراب برخاست از خوان زال — نگه کرد زال اندر آن برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر — که زیبنده تر زین که بندد کمر
یکی نامدار از میان مهان — چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دخترست — که رویش ز خورشید روشن ترست
ز سر تا به پایش به کردار عاج — به رخ چون بهشت و به بالا چو ساج
برآن سفت سیمینش مشکین کمند — سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ — مژه تیرگی برده از پرّ زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده از مشک ناز
بهشتی ست سرتاسر آراسته — پُر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل به جوش — چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پراندیشه بنشست زال — به نادیده برگشت بی خورد و هال
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید — چو یاقوت شد روی گیتی سپید

آمدن زال به نزد مهراب کابلی

در بار بگشاد دستان سام — برفتند گردان به زرین نیام
در پهلوان را بیاراستند — چو بالای پر مایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای — سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد به نزدیکی بارگاه — خروش آمد از درکه بگشای راه
بر پهلوان اندرون رفت گو — بسان درختی پر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش — از آن انجمن سر بر افراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه — ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا — سرافراز و پیروز و فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست — که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی به شادی سوی خان من — چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست — به خان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان — همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم — سوی خانهٔ بت پرستان شویم

زال و سیمرغ

جز آن هر چه گویی تو پاسخ دهم — به دیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین — به دل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی — همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پس بنگرید — ستودش فراوان چنان چون سزید
از آن کو نه هم دین و هم راه بود — زبان از ستودنش کوتاه بود
برو هیچ کس چشم نگماشتند — مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدوی — چنان گرم دیدند با گفت و گوی
مر او را ستودند یک یک مهان — همان کز پس پرده بودش نهان
ز بالا و دیدار و آهستگی — ز بایستگی هم ز شایستگی
دل زال یک باره دیوانه گشت — خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان — بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست — خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم — به نزد خردمند رسوا شوم

آمدن زال به نزد مهراب کابلی

از اندیشگان زال شد خسته دل ... بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی ... مگر تیره گردد ازین آبروی
همی گشت یک چند بر سر سپهر ... دل زال آگنده یکسر به مهر

آگاه شدن رودابه از دیدار مهراب و زال

چنان بد که مهراب روزی پگاه ... برفت و بیامد از آن بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش ... همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید بود اندر ایوان اوی ... چو سیندخت و رودابهٔ ماهروی
بیاراسته همچو باغ بهار ... سراپای پربوی و رنگ و نگار
شگفتی به رودابه اندر بماند ... همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه ... نهاده ز عنبر به سر بر کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته ... بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را ... ز خوشاب بگشاد عنّاب را

زال و سیمرغ

که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردست این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش گر کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بَرِ ماه روی

به گیتی در از پهلوانان گُرد
پی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بر ایوان نگار
نبینی نه بر زین چنو یک سوار

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش به کردار دریای نیل

چو برگاه باشد دُر افشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود

رخش پژمرانندهٔ ارغوان
جوان سال و بیدار و بختش جوان

به کین اندرون چون نهنگ بلاست
به زین اندرون تیز چنگ اژدهاست

نشانندهٔ خاک در کین به خون
فشانندهٔ خنجر آبگون

از آهو همان کش سپیدست موی
بگوید سخن مردم عیب جوی

سپیدی مویش بزیبد همی
تو گوئی که دل ها فریبد همی

آگاه شدن رودابه از دیدار مهراب و زال

چو بشنید رودابه آن گفت گوی | برافروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال | ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی | دگر شد برای و به آیین و خوی

رای زدن رودابه با کنیزکان

ورا پنج ترکِ پرستنده بود | پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت | که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک به یک راز دار منید | پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید | همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشقم همچو بحر دمان | ازو بر شده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن دلم | به خواب اندر اندیشه زو نگسلم
همیشه دلم در غم مهر اوست | شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید | چه گویید و با من چه پیمان کنید

زال و سیمرغ

یکی چاره باید کنون ساختن ‏ ‏ دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن ‏ ‏ که بیکاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند ‏ ‏ چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان ‏ ‏ سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا به چین ‏ ‏ میان بتان در چو روشن نگین
به بالای تو بر چمن سرو نیست ‏ ‏ چو رخسار تو تابش پرو نیست
نگار رخ تو ز قنوّج و رای ‏ ‏ فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود به دیده درون شرم نیست ‏ ‏ پدر را به نزد تو آزرم نیست
که آن را که اندازد از بر پدر ‏ ‏ تو خواهی که گیری مر او را به بر
که پروردهٔ مرغ باشد به کوه ‏ ‏ نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد ‏ ‏ نه زان کس که زاید بباشد نژاد
چنین سرخ دو بسّد شیر بوی ‏ ‏ شگفتی بود گر شود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست ‏ ‏ به ایوان ها صورت چهر تست

رای زدن رودابه با کنیزکان

ترا با چنین روی و بالای و موی
زچرخ چهارم خور آیدت شوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از بادِ آتش دلش بردمید

بریشان یکی بانگ بر زد به خشم
بتابید روی و بخوابید چشم

وزان پس به چشم و به روی دژم
به ابرو زخشم اندر آورد خم

چنین گفت کین خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین
نه از تاجداران ایران زمین

به بالای من پور سامست زال
ابا بازوی شیر و با برز و یال

گرش پیر خوانی همی گر جوان
مرا او به جای تنست و روان

مرا مهر او دل ندیده گُزید
همان دوستی از شنیده گزید

برو مهربانم نه بر روی و موی
به سوی هنر گشتمش مهرجوی

پرستنده آگه شد از راز او
چو بشنید دل خسته آواز او

به آواز گفتند ما بنده‌ایم
به دل مهربان و پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی
نیاید ز فرمان تو جز بهی

زال و سیمرغ

یکی گفت زیشان که ای سروبن / مگر تا نداند کسی این سخن
اگر جادویی باید آموختن / به بند و فسون چشم ها دوختن
بپرّیم با مرغ و جادو شویم / بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / به نزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد / رُخان معصفر سوی بنده کرد
که این گفته را گر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش تازیان بر کنار آورد

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال

پرستنده برخاست از پیش اوی / بدان چاره بی چاره بنهاد روی
به دیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / زهر بوی و رنگی چو خرّم بهار
مه فروردین و سرِ سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال

همی گل چدند از لب رودبار — رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند — بپرسید کین گل پرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان — فرستد همی ماه کابلستان
به نزد پری چهرگان رفت زال — کمان خواست از ترک وبفراخت یال
پیاده همی رفت جویان شکار — خشیشار دید اندر آن رودبار
کمان ترک گلرخ به زه بر نهاد — به دست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب — یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آورد گردان فرود — چکان خون و وشّی شد آب رود
به ترک آنگهی گفت زان سو گذر — بیاور تو آن مرغ افگنده پر
به کشتی گذر کرد ترک سترگ — خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده پرسید کای پهلوان — سخن گوی و بگشای شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن — چه مردست و شاه کدام انجمن

زال و سیمرغ

که بگشاد زین گونه تیر از کمان — چه سنجد به پیش اندرش بدگمان

ندیدم زیبنده‌تر زین سوار — به تیر و کمان بر چنین کامگار

پری روی دندان به لب برنهاد — مکن گفت ازین گونه از شاه یاد

شه نیمروزست فرزند سام — که دستانش خوانند شاهان به نام

به گرد جهان گر بگردد سوار — ازین سان نبینند یکی نامدار

پرستنده با کودک ماه روی — بخندید و گفتش که چندین مگوی

که ماهیست مهراب را در سرای — به یک سر ز شاه تو برتر به پای

به بالای ساج است و هم رنگ عاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابرو به خم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم

دهانش به تنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای بند

دو جادوش پرخواب و پرآب روی — پر از لاله رخسار و پر مشک موی

نفس را مگر بر لبش راه نیست — چنو در جهان نیز یک ماه نیست

پرستندگان هر یکی آشکار — همی کرد وصف رخ آن نگار

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال

بدین چاره تا آن لب لعل فام | کند آشنا با لب پور سام
چنین گفت با بندگان خوب چهر | که با ماه خوبست رخشنده مهر
ولیکن به گفتن مگر روی نیست | بود کاب را ره بدین جوی نیست
دلاور که پرهیز جوید ز جفت | بماند به آسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن | نباید شنیدنش ننگ سُخن
چنین گفت مر جفت را باز نر | چو بر خایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم | ز پشت پدر خایه بیرون کنم
ازیشان چو برگشت خندان غلام | بپرسید ازو نامور پور سام
که با تو چه گفت آن که خندان شدی | گشاده لب و سیم دندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان | ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با ریدک ماه روی | که رو مَر پرستندگان را بگوی
که از گُلستان یک زمان مگذرید | مگر با گل از باغ گوهر برید
درم خواست و دینار و گوهر ز گنج | گرانمایه دیبای زربفت پنج

زال و سیمرغ

بفرمود کین نزد ایشان برید		کسی را مگوئید و پنهان برید
نباید شدن شان سوی کاخ باز		بدان تا پیامی فرستم به راز
برفتند زی ماه رخسار پنج		ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند زرّ و گهر		پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت		که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آن که باشد میان دو تن		سه تن نانهانست و چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای		سخن گر به رازست با ما سرای
پرستنده گفتند یک با دگر		که آمد به دام اندرون شیر نر
کنون کار رودابه و کام زال		به جای آمد و این بود نیک فال
بیامد سیه چشم گنجور شاه		که بود اندر آن کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز		همی گفت پیش سپهبد به راز
سپهبد خرامید تا گلستان		بر امید خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز		برفتند و بردند پیشش نماز





رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال

سپهبد بپرسید ازیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا به خوی وی اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن / به کژی نگر نفکنید ایچ بن
اگر راستی تان بود گفت و گوی / به نزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم / به زیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کس اندر میان مهان
به دیدار سام و به بالای او / به پاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست گویی مگر بوی تو
سه دیگر چو رودابهٔ ماه روی / یکی سرو سیمست با رنگ و بوی
ز سر تا به پایش گلست و سمن / به سرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند از کمین

زال و سیمرغ

به مشک و به عنبر سرش بافته	به یاقوت و زمرد تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فکندست گویے گره برگره
ده انگشت برسان سیمین قلم	برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبیند به چین	برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم	سخن های شیرین به آوای نرم
که اکنون چه چارست با من بگوی	یکی راه جستن به نزدیک اوی
که ما را دل و جان پر از مهر اوست	همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی	گذاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان	ز گفتار و دیدار روشن روان
فریبیم و گوییم هر گونه ای	میان اندرون نیست واژونه ای
سر مشک بویش به دام آوریم	لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند	به نزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره	شود شیر شاد از نگار بره

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زال

برفتند خوبان و برگشت زال		دلش گشت باکام و شادی همال

بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

رسیدند خوبان به درگاه کاخ		به دست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ		زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بی‌گه ز درگاه بیرون شوید		شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند		به تنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست		به راه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چَنیم		ز روی زمین شاخ سنبل چَنیم
نگهبان درگفت که امروز کار		نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد به کابل بود		سراپردهٔ شاه زابل بود
نبینید کز کاخ کابل خدای		به زین اندر آرد به شبگیر پای
اگرتان ببیند چنین گل به دست		کند بر زمین‌تان هم آنگاه پست

زال و سیمرغ

شدند اندر ایوان بتان طراز — نشستند و با ماه گفتند راز
نهادند دینار و گوهر به پیش — بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بودتان کار با پور سام — بدیدن بهست ار به آواز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند — چو با ماه جای سخن یافتند
که مردیست برسان سرو سهی — همش زیب و هم فرّ شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قدّ و شاخ — سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس قیرگون — لبانش چو بسّد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر — هیون ران و موبد دل و شاه فر
سراسر سپیدست مویش به رنگ — از آهو همین است واین نیست ننگ
سر جعد آن پهلوان جهان — چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همی خود چنان بایدی — وگر نیستی مهر نفزایدی
به دیدار تو داده ایمش نوید — زما بازگشت ست دل پر امید
کنون چارهٔ کار مهمان بساز — به فرمای تا بر چه گردیم باز

بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

چنین گفت با بندگان سروبن | که دیگر شدستی به رای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود | چنان پیرسر بود و پژمرده بود
به دیدار شد چون گل ارغوان | سهی قدّ و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستی | به گفتار و زان پس بها خواستی
همی گفت ولب راپر ازخنده داشت | رخان هم چو گلنار آگنده داشت
پرستنده با بانوی ماه روی | چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
که یزدان هرآنچت هوا بود داد | سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بودش چو خرّم بهار | ز چهر بزرگان برو بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند | طبق های زرّین بپیراستند
عقیق و زبرجد برو ریختند | می و مشک و عنبر برآمیختند
همه زرّ و پیروزه بد جامشان | به روشن گلاب اندرآشامشان
بنفشه گل و نرگس و ارغوان | سمن شاخ و سنبل به دیگر کران
ازآن خانهٔ دخت خورشید روی | برآمد همی تا به خورشید بوی

زال و سیمرغ

رفتن زال به نزد رودابه

چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام — که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین تو باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای — به رنجیدنت این خسروانی دو پای
سپهبد کز آن گونه آوا شنید — نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک — به جای گل سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت ز من آفرین از سپهر

رفتن زال به نزد رودابه

چه مایه شبان دیده اندر سماک   خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان   نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو   بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی   چه پرسی تو بر باره و من به کوی
پری روی گفت سپهبد شنود   سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند   کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر   بران غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت بر تاز و بر کش میان   بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوام   ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه روی   شگفتی بماند اندر آن روی و موی
چنین داد پاسخ که این نیست داد   چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم   برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم   بیفگند خوار و نزد ایچ دم

زال و سیمرغ

به حلقه درآمد سر کُنگره   برآمد زبن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز   برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان به دست   برفتند هر دو به کردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند   به دست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند   بران مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بُد آراسته پر ز نور   پرستنده برپای و بر پیش حور
شگفت اندرو مانده بُد زال زر   بر آن روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار   ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن   سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فرّ شاهنشهی   نشسته بر ماه با فرّهی
حمایل یکی دشنه اندر برش   ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
همی بود بوس و کنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی   که ای سرو سیمین بر و رنگ بوی

رفتن زال به نزد رودابه

منوچهر اگر بشنود داستان   نباشد برین کار هم داستان
همان سام نیرم برآرد خروش   ازین کار بر من شود او به جوش
ولیکن نه پر مایه جانست و تن   همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم   که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم   چو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین   بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفتِ من   مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین   پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا   جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر   که با تخت و تاجست و با زیب و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود   خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای   تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شید پدرود کرد   بر خویش تار و برش پود کرد

زال و سیمرغ

ز بالا کمند اندر افگند زال		فرود آمد از کاخ فرّخ همال

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو خورشید تابان برآمد ز کوه		برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه		وز آن جایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را		که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان		سرافراز گُردان و فرّخ ردان
به شادی بر پهلوان آمدند		خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام		لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین جهاندار کرد		دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور راد و پاک		دل ما پر امید و ترس است و باک
به بخشایش امید و ترس از گناه		به فرمان ها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان		شب و روز بودن به پیش نوان

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

خداوند گردنده خورشید و ماه — روان را به نیکی نماینده راه

بدویست گیهان خرّم به پای — همو داد و داور به هر دو سرای

بهار آرد و تیرماه و خزان — برآرد پر از میوه دار رزان

جوان دارد‌ش گاه با رنگ و بوی — گهش پیر بینی دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد

بدان گه که لوح آفرید و قلم — بزد بر همه بودنی‌ها رقم

جهان را فزایش ز جفت آفرید — که از یک فزونی نیاید پدید

ز چرخ بلند اندر آمد سخن — سراسر همین است گیتی ز بن

زمانه به مردم شد آراسته — وزو ارج گیرد همی خواسته

اگر نیستی جفت اندر جهان — بماندی توانای اندر نهان

و دیگر که مایه ز دین خدای — ندیدم که ماندی جوان را به جای

به ویژه که باشد ز تخم بزرگ — چو بی جفت باشد بماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جوان — که گردد به فرزند روشن روان

زال و سیمرغ

چو هنگام رفتن فراز آیدش — به فرزند نو روز باز آیدش
به گیتی بماند ز فرزند نام — که این پور زالست وآن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت — از آن رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست — گل و نرگس بوستان منست
که از من رمیدست صبر و خرد — بگویید کین را چه اندر خورد
نگفتم من این تا نگشتم غمی — به مغز و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چه گوینده باشد بدین رام سام
شود رام گوئی منوچهر شاه — جوانی گمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی — سوی دین و آیین نهادست روی
بدین در خردمند را جنگ نیست — که هم راه دینست و هم ننگ نیست
چه گوید کنون موبد پیش بین — چه دانید فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان — سخن بسته شد بر لب بخردان

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

که ضحاک مهراب را بد نیا   دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت   که نشنید کس نوش با نیش جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن   به جوشید و رای نو افکند بن
که دانم که چون این پژوهش کنید   بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آن کو بود پرمنش   بباید شنیدن بسی سرزنش
مرا اندرین گر نمایش کنید   وزین بند راه گشایش کنید
به جای شما آن کنم در جهان   که با کهتران کس نکرد از مهان
ز خوبی و از نیکی و راستی   ز بد ناورم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند   همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا یک به یک بنده‌ایم   نه از بس شگفتی سر افکنده‌ایم
ابا آنکه مهراب ازین پایه نیست   بزرگست و گرد و سبک مایه نیست
بدانست کز گوهر اژدهاست   وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان   نباشد ازو ننگ بر دودمان

زال و سیمرغ

یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون تو دانی به روشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر — روان و گمانت بِ اندیشتر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار — نپردازد از ره بدین مایه کار
سپهبد نوینده را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و خرام
ز خط نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کو جهان آفرید
ازویست شادی ازویست زور — خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند هست و خداوند نیست — همه بندگانیم و ایزد یکی ست
ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد — چرانندهٔ کرگس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آوردگاه — فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرّین کمر — نشانندهٔ زال بر تخت زر

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

به مردی هنر در هنر ساخته / خرد از هنرها برافراخته
من او را بسان یکی بنده‌ام / به مهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بر آن سان که دید / ز گردون به من ستم‌ها رسید
پدر بود در ناز و خزّ و پرند / مرا برده سیمرغ بر کوه هند
نیازم بُد آن کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / به اورنگ بر سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بران بود چرخ روان را روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / وگر چه بپرّد برآید به میغ
سنان گر به دندان بخاید دلیر / بدرّد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل‌شکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نراژدهاست / اگر بشنود راز بنده رواست

زال و سیمرغ

من از دخت مهراب گریان شدم　　چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست　　من آنم که دریا کنار منست
به رنجی رسیدستم از خویشتن　　که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم　　نیارم زدن جز به فرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان　　گشایم ازین رنج و سختی روان
ز پیمان نگردد سپهبد پدر　　بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش　　کنم راستی را به آیین و کیش
به پیمان چنین رفت پیش گروه　　چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم　　کنون اندرین است بسته دلم
سواری به کردار آذرگشسپ　　ز کابل سوی سام شد بردو اسپ
بفرمود و گفت ار بماند یکی　　نباید ترا دم زدن اندکی
به دیگر تو پای اندر آور برو　　برین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده در پیش او بادگشت　　به زیر اندرش چرمه پولادگشت





رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو نزدیکی گرگساران رسید — یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار — چماننده یوز و رمنده نگار
چنین گفت با غمگساران خویش — بدان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی — چمان چرمهٔ زیر او زابلی
فرستاده زال باشد درست — ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار — همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار — به دست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوس داد — بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بِسْتُد ازو نامه سام — فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سپهدار بگشاد از نامه بند — فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان سراسر بخواند — بپژمرد و بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی — دگرگونه بایستش او را به خوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید — سخن هر چه از گوهر بد سزید

زال و سیمرغ

چو مرغ ژیان باشد آموزگار   چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز   به دلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای   مکن داوری سوی دانش گرای
سوی شهریاران سر انجمن   شوم خام گفتار و پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست   بپرداز دل را بد انچت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد   چه گویی چگونه برآید نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گران   بخفت و نیاسوده گشت اندر آن
سخن هر چه بر بنده دشوارتر   دلش خسته تر زان و تن زارتر
گشاده تر آن باشد اندر نهان   چو فرمان دهد کردگار جهان

رای زدن سام با موبدان در کار زال

چو برخاست از خواب با موبدان   یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر   که فرجام این بر چه باشد گذر

رای زدن سام با موبدان در کار زال

دو گوهر چو آب و چو آتش به هم | بر آمیخته باشد از بن ستم
همانا که باشد به روز شمار | فریدون و ضحّاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید | همه کار و کردار فرّخ نهید
ستاره شناسان به روز دراز | همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند | که دو دشمن از بخت خویش آمدند
به سام نریمان ستاره شمر | چنین گفت کای گرد زرّین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال | که باشند هر دو به شادی همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان | بیاید ببندد به مردی میان
جهان زیر پای اندر آرد به تیغ | نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرّد پی بدسگالان ز خاک | به روی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران | زمین را بشوید به گرز گران
به خواب اندر آرد سر دردمند | ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید | ازو پهلوان را خرام و نوید

زال و سیمرغ

پی باره‌ای کو چماند به جنگ — بمالد بر و روی جنگی پلنگ
خنک پادشاهی که هنگام او — زمانه به شاهی برد نام او
چو بشنید گفتار اخترشناس — بخندید و پذرفت ازیشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زرّ و سیم — چو آرامش آمد به هنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند — ز هر گونه با او سخن‌ها براند
بگفتش که با او به خوبی بگوی — که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست — بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک به بگْذیر ازین رزمگاه — سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستادهٔ را داد چندی درم — بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی کردش و خود به راه ایستاد — سپاه و سپهبد از آن کار شاد
ببستند از آن گرگساران هزار — پیاده به زاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت — خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرّه نای — برآمد ز دهلیز پرده سرای

رای زدن سام با موبدان در کار زال

سپهبد سوی شهر ایران کشید — سپه را به نزد دلیران کشید
فرستاده آمد دوان سوی زال — ابا بخت پیروز و فرخنده فال
گرفت آفرین زال بر کردگار — بران بخشش گردش روزگار
درم داد و دینار درویش را — نوازنده شد مردم خویش را

آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

میان سپهدار و آن سروبن — زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان — هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند — سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه رو — بگویش که ای نیک دل ماه نو
سخن چون ز تنگی به سختی رسید — فراخیش را زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام — ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید و زد داستان — سرانجام اوگشت هم داستان

زال و سیمرغ

سبک پاسخ نامه زن را سپرد ‌‌ زن از پیش او بازگشت و ببرد
به نزدیک رودابه آمد چو باد ‌‌ بدین شادمانی ورا مژده داد
پری روی بر زن درم برفشاند ‌‌ به کرسی زر پیکرش بر نشاند
یکی شاره سربند پیش آورید ‌‌ شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر ‌‌ شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پر مایه انگشتری ‌‌ فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام ‌‌ بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره آن که به ایوان رسید ‌‌ نگه کرد سیندخت او را بدید
زن از بیم برگشت چون سندروس ‌‌ بترسید و روی زمین داد بوس
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی ‌‌ به آواز گفت از کجائی بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری ‌‌ به حجره درآئی به من ننگری
دل روشنم بر تو شد بدگمان ‌‌ بگویی مرا تا زهی گر کمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی ‌‌ همی نان فراز آرم از چند روی

آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

بدین حجره رودابه پیرایه خواست
بدو دادم اکنون همین است راست

بیاوردمش افسر پر نگار
یکی حلقهٔ پر گوهر شاهوار

بدو گفت سیندخت بنمائیم
دل بسته ز اندیشه بگشائیم

سپردم به رودابه گفت این دو چیز
فزون خواست اکنون بیارمش نیز

بها گفت بگذار بر چشم من
یکی آب بر زن برین خشم من

درم گفت فردا دهد ماه روی
بها تا نیابم تو از من مجوی

همی کژّ دانست گفتار او
بیاراست دل را به پیکار او

بیامد بجستش برو آستی
همی جست ازو کژّی و کاستی

به خشم اندرون شد از آن زن غمی
به خواری کشیدش به روی زمی

چو آن جام های گرانمایه دید
هم از دست رودابه پیرایه دید

در کاخ بر خویشتن بر ببست
از اندیشگان شد به کردار مست

بفرمود تا دخترش رفت پیش
همی دست برزد به رخسار خویش

دو گل را به دو نرگس خوابدار
همی شست تا شد گلان آبدار

زال و سیمرغ

به رودابه گفت ای سرافراز ماه — گزین کردی از ناز بر گاه چاه
چه ماند از نکوداشتی در جهان — که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی — همه رازها پیش مادر بگوی
که این زن ز پیش که آید همی — به پیشت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سان ست وآن مرد کیست — که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان — به ما ماند بسیار سود و زیان
بدین نام بد دادخواهی به باد — چو من زاده‌ام دخت هرگز مباد
زمین دید رودابه و پشت پای — فرو ماند از خشم مادر به جای
فروریخت از دیدگان آب مهر — به خون دو نرگس بیاراست چهر
به مادر چنین گفت کای پُرخرد — همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرّخ نزادی ز بن — نرفتی ز من نیک یا بد سخن
سپهدار دستان به کابل بماند — چنین مهر اویم بر آتش نشاند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان — که گریان شدم آشکار و نهان

آگاهی یافتن سیندخت از کار رودابه

نخواهم بُدن زنده بی روی او   جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست   به پیمان گرفتیم دستش به دست
فرستاده شد نزد سام بزرگ   فرستاد پاسخ به زال سترگ
زمانی به پیچید و دستور بود   سخن های بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز   شنیدم همه پاسخ سام نیز
به دست همین زن که کندیش موی   زدی بر زمین و کشیدی به روی
فرستاده آرندهٔ نامه بود   مرا پاسخ نامه این جامه بود
فروماند سیندخت زان گفت وگوی   پسند آمدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خرد نیست   چو دستان ز پرمایگان گرد نیست
بزرگست پور جهان پهلوان   همش نام و هم رای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی   که گردد هنر پیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک   ز کابل برآرد به خورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین   کسی پای خوار اندر آرد به زین

زال و سیمرغ

رها کرد زن را و بنواختش — چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید روودابه را در نهان — کجا نشنود پند کس در جهان
بیامد ز تیمار گریان بخفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

چو آمد ز درگاه مهراب شاد — همی کرد از زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید — رخش پژمریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتا چه بودت بگوی — چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
چنین داد پاسخ به مهراب باز — که اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و این خواسته — وزین تازی اسپان آراسته
وزین بندگان سپهبد پرست — ازین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما — وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی — زمان تا زمان آورد کاستی

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

به ناکام باید به دشمن سپرد — همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ تابوت ازین بهر ماست — درختی که تریاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش به رنج — بیاویختیم از برش تاج و گنج
چو بر شد به خورشید و شد سایه دار — به خاک اندر آمد سَرِ مایه دار
برین است فرجام و انجام ما — بدان تا کجا باشد آرام ما
به سیندخت مهراب گفت این سخن — نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی بدین سان بود — خرد یافته زو هراسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد — گذر نی که چرخش همی بسپرد
به شادی و انده نگردد دگر — برین نیست پیکار با دادگر
بدو گفت سیندخت این داستان — به روی دگر بر نهد باستان
خرد یافته موبد نیک بخت — به فرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد — سپهبد به گفتار من بنگرد
فرو برد سروِ سهی دادخم — به نرگس گل سرخ را دادنم

زال و سیمرغ

که گردون به سر بر چنان نگذرد — که ما را همی باید ای پر خرد
چنان دان که رودابه را پور سام — نهانی نهادست هرگونه دام
ببردست روشن دلش راز راه — یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد — دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست — نهاد از بر دستِ شمشیر دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد — پر از خون جگر دل پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون — به روی زمین بر کنم هم کنون
چو این دید سیندخت بر پای جست — کمر کرد بر گرد گاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی — سخن بشنو و گوش دار اندکی
از آن پس همان کن که رای آیدت — روان و خرد رهنمای آیدت
بپیچید و بنداخت او را به دست — خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید — ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم بکشتم ز راه نیا — کنون ساخت بر من چنین کیمیا

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد
هم بیم جانست و هم جای ننگ — چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه — بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید به خورشید دود — نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان — کزین در مگردان به خیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار — به دل ترس و تیمار و سختی مدار
وی از گرگساران بدین گشت باز — گشاده شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی — سخن هیچ با من به کژّی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد — که مر خاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین نیتی دردمند — اگر ایمنی یابمی از گزند
که باشد که پیوند سام سوار — نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز — به گفتار کژّی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند منست — دل دردمند تو بند منست

زال و سیمرغ

چنین است و این بر دلم شد درست | همین بدگمانی مرا از نخست
اگر باشد این نیست کاری شگفت | که چندین بد اندیشه باید گرفت
فریدون به سرو یمن گشت شاه | جهانجوی دستان همین دید راه
هر آن که که بیگانه شد خویش تو | شود تیره رای بد اندیش تو
به سیندخت فرمود پس نامدار | که رودابه را خیز پیش من آر
بترسید سیندخت از آن تیرمرد | که او را ز درد اندر آرد به گرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست | به چاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی | که رودابه را بد نیارد به روی
بدو گفت بنگر که شاه زمین | دل از ما کند زین سخن پر ز کین
نه ماند بر و بوم و نه مام و باب | شود پست رودابه با رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش اوی | فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب | گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ | ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

کنون زود پیرایه بگشای و رو　　به پیش پدر شو به زاری به نو

بدو گفت رودابه پیرایه چیست　　به جای سرمایه بی مایه چیست

روان مرا پور سام است جفت　　چرا آشکارا بباید نهفت

به پیش پدر چو خورشید شرق　　به یاقوت و زر اندرون گشته غرق

بهشتی بُد آراسته پُر نگار　　چو خورشید تابان به خرّم بهار

پدر چون ورا دید خیره بماند　　جهان آفرین را نهانی بخواند

بدو گفت ای شسته مغز از خرد　　ز پُر گوهران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری　　که مه تاج بادت مه انگشتری

چو بشنید رودابه آن گفت و گوی　　دژم گشت و چون زعفران کرد روی

سیه مژّه بر نرگسان دژم　　فرو خوابنید و نزد هیچ دم

پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ　　همی رفت غرّان بسان پلنگ

سوی خانه شد دختر دل شده　　رخان معصفر به زر آژده

به یزدان گرفتند هر دو پناه　　هم این دلشده ماه و هم پیشگاه

زال و سیمرغ

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ — ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و ز مهر زال — وزان ناهالان گشته همال
سخن رفت هر گونه با موبدان — به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار — که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ — برون آوریدم به رای و به جنگ
فریدون ز ضحّاک گیتی بشست — بترسم که آید از آن تخم رُست
نباید که بر خیره از عشق زال — همال سر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام — بر آید یکی تیغ تیز از نیام
اگر تاب گیرد سوی مادرش — ز گفت پراگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج — بدو باز گردد مگر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند — ورا خسرو پاک دین خواندند





آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

بگفتند کز ما تو داناتری ... به بایست‌ها بر تواناتری
همان کن کجا با خرد در خورد ... دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمدش پیش ... ابا ویرگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار ... بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی به گویش کزین سو گرای ... ز نزدیک ما کن سوی خانه رای
هم آنگاه برخاست فرزند شاه ... ابا ویرگان سر نهاده به راه
سوی سام نیرم نهادند روی ... ابا ژنده پیلان پرخاش جوی
چو زین کار سام یل آگاه شد ... پذیره سوی پور کی شاه شد
ز پیش پدر نوذر نامدار ... بیامد به نزدیک سام سوار
همه نامداران پذیره شدند ... ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پس پیش سام سوار ... بزرگان و سے کے نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر به داد ... به دیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم ... ز دیدار او رامش جان کنم

زال و سیمرغ

نهادند خوان و گرفتند جام نخست از منوچهر بردند نام
پس از نوذر و سام و هر مهتری گرفتند شادی ز هر کشوری
به شادی در آمد شب دیرباز چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره بر آمد ز در هیون دلاور بر آورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه به فرمان او بر گرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش چو دریای سبز اندر آمد به جوش
ببستند آیین ژوپین وران برفتند با خشت های گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد سپر در سپر ساخته سرخ و زرد
اباکوس و بانای رویین و سنج اباتازی اسپان و پیلان و گنج
ازین گونه لشکر پذیره شدند بسی با درفش و تبیره شدند
چو آمد به نزد یکی بارگاه پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بگشاد روی زمین را ببوسید و شد پیش اوی

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

منوچهر برخاست از تخت عاج　　زیاقوت رخشنده بر سرش تاج
بَرِ خویش بر تخت بنشاختش　　چنان چون سزا بود بنواختش
وزان گرگساران جنگ آوران　　وزان نره دیوان مازندران
بپرسید و بسیار تیمار خورد　　سپهبد سخن یک به یک یاد کرد
که نوشه زی ای شاه تا جاودان　　ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بران شهر دیوان نر　　نه دیوان که شیران جنگی به بر
که از تازی اسپان تگاورترند　　ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان　　پلنگان جنگی نمایندشان
ز من چون بدیشان رسید آگهی　　از آواز من مغزشان شد تهی
به شهر اندرون نعره برداشتند　　از آن پس همه شهر بگذاشتند
همه پیش من جنگ جوی آمدند　　چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنب جنبان شد و روز تار　　پس اندر فراز آمد و پیش غار
نبیره جهاندار سلم بزرگ　　به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ

زال و سیمرغ

سپاهی به کردار مور و ملخ / نَبُد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من / چنان زخم سرباز کوپال من
بیامد به نزدیک من جنگ ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد به خمّ کمند / چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم به چنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور بر انگیختم / چو آتش بدو بر تبر ریختم
گمانم چنان بد که سندان سرش / که شد دوخته مغز تا مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی به دست
چنان آمدم شهریارا گمان / کزو کوه زنهار خواهد به جان

آگاه شدن منوچهر از کار زال و رودابه

وی اندر شتاب و من اندر درنگ | همی جستمش تا کی آید به چنگ
چو آمد به نزدیک من سرفراز | من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر | ز زین برگسستم به کردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان | بدین آهنین دست وکردی میان
چو افکنده شد شاه زین گونه خوار | سپه روی برگشت از کارزار
نشیب و فراز بیابان و کوه | به هر سو شده مردمان هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار | فگنده پدید آمد اندر شمار
چو بشنید گفتار سالار شاه | بر افراخت تا ماه فرّخ کلاه
چو روز از شب آمد به کوشش ستوه | ستوهی گرفته فرو شد به کوه
می و مجلس آراست و شد شادمان | جهان پاک دید از بد بدگمان
به بگماز کوتاه کردند شب | به یاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه | گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ | به نزد منوچهر شاه بزرگ

زال و سیمرغ

چنین گفت با سام شاه جهان / کز ایدر برو با گزیده مهان
به هندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از بچّهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آن کس که پیوستهٔ او بود / بزرگان که در دستهٔ او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحّاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی / بر آن نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بدان بادپایان جوینده راه

خبر یافتن زال از آمدن سام به جنگ مهراب

به مهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فگندند بن
خروشان ز کابل همی رفت زال / فروهشته لفج و برآورده یال

خبر یافتن زال از آمدن سام به جنگ مهراب

همی گفت اگر اژدهای دژم   بیاید که گیتی بسوزد به دم
چو کابلستان را بخواهد بسود   نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر   پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد به سام دلیر   که آمد ز ره بچهٔ نرّه شیر
همه لشکر از جای برخاستند   درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند   سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان به رنگین درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو روی پدر دید دستان سام   پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی   چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر   سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند   چو زرّین درخشنده کوهی بلند
بزرگان همه پیش او آمدند   به تیمار و با گفتگو آمدند
که آزرده گشت ست بر تو پدر   یکی پوزش آور مکش هیچ سر

زال و سیمرغ

چنین داد پاسخ کزین باک نیست   سرانجام آخر به جز خاک نیست
پدر گر به مغز اندر آرد خرد   همانا سخن بر سخن نگذرد
وگر برگشاید زبان را به خشم   پس از شرمش آب اندر آرم به چشم
چنین تا به درگاه سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از باره سام سوار   هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر   زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد   وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد   روانش گرایندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود   زمین روز جنگ از تو گریان شود
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ   شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا باد گرز تو دید   همانا ستاره نیارد کشید
زمین نسپرد شیر با داد تو   روان و خرد کشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان   ز تو داد یابد زمین و زمان

خبر یافتن زال از آمدن سام به جنگ مهراب

مگر من که از داد بی بهره‌ام
وگر چه به پیوند تو شهره‌ام

یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد
به گیتی مرا نیست با کس نبرد

ندانم همی خویشتن را گناه
که بر من کسی را بر آن هست راه

مگر آن که سام یلستم پدر
وگر هست با این نژادم هنر

ز مادر بزادم بینداختی
به کوه اندرم جایگه ساختی

فگندی به تیمار زاینده را
به آتش سپردی فزاینده را

ترا با جهان آفرین نیست جنگ
که از چه سیاه و سپیدست رنگ

کنون کم جهان آفرین پرورید
به چشم خدایی به من بنگرید

ابا گنج و با تخت و گرز گران
ابا رای و با تاج و تخت وسران

نشستم به کابل به فرمان تو
نگه داشتم رای و پیمان تو

که گر کینه جویی نیازارمت
درختی که کشتی به بار آرمت

ز مازندران هدیه این ساختی
هم از گرگساران بدین تاختی

که ویران کنی خان آباد من
چنین دادخواهی همی داد من

زال و سیمرغ

من اینک به پیش تو استاده‌ام تن بنده خشم ترا داده‌ام
به اره میانم به دو نیم کن ز کابل مپیمای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست زبان تو بر راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی به تنگی دل از جای بر خاستی
مشو تیز تا چارهٔ کار تو بسازم کنون نیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون به شاه فرستم به دست تو ای نیک‌خواه
سخن هر چه باید به یاد آورم روان و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما به کام تو گردد همه کار ما
نویسنده را پیش بنشاندند ز هر در سخن‌ها همی راندند
سرنامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه به جای
ازویست نیک و بد و هست و نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست

خبر یافتن زال از آمدن سام به جنگ مهراب

هر آن چیز کو ساخت اندر بوش / بر آن است چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
به رزم اندرون زهر تریاک سوز / به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر / ز شادی به هرکس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون به جنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش / به آبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده به جای / به مردی بشست اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین کرد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان را یکی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسپ افکن و گرزدار / چو من کس ندیدی به گیتی سوار
به شد آب گردان مازندران / چو من دست بردم به گرز گران
ز من گر نبودی به گیتی نشان / برآورده گردن ز گردن کشان

زال و سیمرغ

چنان اژدها کو ز رود کشف | برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او | همان کوه تا کوه بالای او
جهان را ازو بود دل پرهراس | همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرّندگان | همان روی گیتی ز درّندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت | زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب | بدم درکشیدی ز گردون عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای | همه یکسر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود
به زور جهاندار یزدان پاک | بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم به نام بلند | نشستم برآن پیل پیکر سمند
به زین اندرون گرزهٔ گاوسر | به بازو کمان و به گردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم | مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کو شنید | که بر اژدها گرز خواهم کشید

خبر یافتن زال از آمدن سام به جنگ مهراب

ز سر تا به دمش چو کوه بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه
ز فر باز کرده فکنده به راه

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید غرید و آمد به خشم

گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارم مگر آتش اندر کنار

جهان پیش چشمم چو دریا نمود
به ابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین
ز زهرش زمین شد چو دریای چین

برو بر زدم بانگ بر سان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
به چرخ اندرون راندم بی درنگ

چو شد دوخته یک کران از دهانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش

هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید از آن

سه دیگر زدم بر میان زفرش
برآمد همی جوی خون از جگرش

چو تنگ اندر آورد با من زمین
برآهختم این گاو سر گرز کین

به نیروی یزدان گیهان خدای
برانگیختم پیلتن را ز جای

زال و سیمرغ

زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون تن ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
به زخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب شد / زمین جای آرامش و خواب شد
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی به من
جهانی بر آن جنگ نظّاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهان زرّ و گوهر بر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزین هست هر چند رانم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار خاور نبود
چنین و جزین هر چه بودیم رای / سران را سر آوردمی زیر پای
کجا من چمانیدمی باد پای / به پرداختی شیر درّنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاه است و اسپم زمین

خبر یافتن زال از آمدن سام به جنگ مهراب

همه گرگساران و مازندران ... به تو راست کردم به گرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد ... ترا خواستم راد و پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من ... همان زخم کوبنده کوپال من
بدان هم که بودی نماند همی ... بر و گرد گاه هم خماند همی
کمندی بینداخت از دست شست ... زمانه مرا بازگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را ... که شاید کمربند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان ... بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان به یزدان نکوست ... کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ ... که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من ... شنیدست شاه جهانبان من
که از رای او سر نپیچم به هیچ ... درین روزها کرد زی من بسیچ
به پیش من آمد پر از خون رخان ... همی چاک چاک آمدش ز استخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی ... سزاتر که آهنگ کابل کنی

زال و سیمرغ

چو پروردهٔ مرغ باشد به کوه ... نشانی شده در میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان ... چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت ... ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش به جایی رسید ... که بخشایش آرد هر آن کش بدید
ز بس درد کو دید بر بی گناه ... چنان رفت پیمان که بشنید شاه
گسی کردمش با دلی مستمند ... چو آید به نزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد ... ترا خود نیاموخت باید خرد
چو نامه نوشتند و شد رای راست ... ستد زود دستان و برپای خاست
چو خورشید سر سوی خاور نهاد ... نخفت و نیاسود تا بامداد
چو آن جامه سوده بفگند شب ... سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد به زین اندر آورد پای ... بر آمد خروشیدن کرّه نای
به سوی شهنشاه بنهاد روی ... ابا نامهٔ سام آزاده خوی





خشم گرفتن مهراب به سیندخت

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

برآشفت و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر وی براند

بدو گفت کاکنون جزین رای نیست
که با شاه گیتی مرا پای نیست

که آرمت با دخت ناپاک تن
کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
بر آساید و رام گردد زمین

به کابل که با سام یارد چخید
ازآن زخم گرزش که یارد چشید

چو بشنید سیندخت بنشست پست
دل چاره جوی اندر اندیشه بست

یکی چاره آورد از دل به جای
که بد ژرف بین و فزاینده رای

وزآن پس دوان دست کرده به کش
بیامد بر شاه خورشیدفش

بدو گفت بشنو ز من یک سخن
چو دیگر یکی کامت آید بکن

ترا خواسته گر ز بهر تنست
ببخش و بدان کاین شب آبستنست

اگر چند باشد شب دیریاز
برو تیرگی هم نماند دراز

زال و سیمرغ

شود روز چون چشمه روشن شود	جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان	مزن در میان یلان داستان
بگو آنچه دانی و جان را به گوش	وگر چادر خون به تن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز	بود کت به خونم نیابد نیاز
مرا رفت باید به نزدیک سام	زبان برگشایم چو تیغ از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد	خرد خام گفتارها را پزد
ز من رنج جان وز تو خواسته	سپردن به من گنج آراسته
بدو گفت مهراب بستان کلید	غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه	بیارای و با خویشتن بر به راه
مگر شهر کابل نسوزد به ما	چو پژمرده شد برفروزد به ما
چنین گفت سیندخت کای نامدار	به جای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی	تو رودابه را سختی آری به روی
مرا در جهان انده جان اوست	کنون با توام روز پیمان اوست

خشم گرفتن مهراب به سیندخت

ندارم همی انده خویشتن ... ازویست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست ... پس آنگه به مردی ره چاره جست
بیاراست تن را به دیبا و زر ... به دُرّ و به یاقوت پُر مایه سر
پس از گنج زرّش ز بهر نثار ... برون کرد دینار چون سی هزار
به زرّین ستام آوریدند سی ... از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرّین پرستنده شست ... یکی جام زر هر یکی را به دست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر ... ز پیروزهٔ چند چندی گهر
چهل جامه دیبای پیکر به زر ... طرازش همه گونه گونه گهر
به زرّین و سیمین دو صد تیغ هند ... جز آن سی به زهرآب داده پرند
صد اشتر همه مادهٔ سرخ موی ... صد استر همه بارکش راه‌جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار ... ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر ... برو ساخته چند گونه گهر
برش خسروی بیست پهنای او ... چو یسصد فزون بود بالای او

وز آن ژنده پیلان هندی چهار		همه جامه و فرش کردند بار

دلخوشی دادن سام سیندخت را

چو شد ساخته کار خود برنشست		چو گُردی به مردی میان را ببست
یکی ترک رومی به سر بر نهاد		یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان به درگاه سام		نه آواز داد و نه بر گفت نام
به کارآگهان گفت تا ناگهان		به گویند با سرفراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی		به نزد سپهبد یل زابلی
ز مهرابِ گُرد آوریده پیام		به نزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار		بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت		به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین		ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل		رده برکشیده ز در تا دو میل

دلخوشی دادن سام سیندخت را

یکایک همه پیش سام آورید ... سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست ... بکش کرده دست و سرافکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود ... فرستادن زن چه آیین بود
گر این خواسته زو پذیرم همه ... ز من گردد آزرده شاه رمه
وگر بازگردانم از پیش زال ... برآرد به کردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت کاین خواسته ... غلامان و پیلان آراسته
برید این به گنجور دستان دهید ... به نام مه کابلستان دهید
پری روی سیندخت بر پیش سام ... زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه‌ها را پذیرفته دید ... رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او به یکجا بدند ... سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک به دست ... بفرمود کامد به جای نشست
به پیش سپهبد فرو ریختند ... همه یک به دیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند ... ز بیگانه خانه بپرداختند

زال و سیمرغ

چنین گفت سیندخت با پهلوان
که با رای تو پیر گردد جوان

بزرگان ز تو دانش آموختند
به تو تیرگی‌ها برافروختند

به مهر تو شد بسته دست بدی
به گرزت گشاده ره ایزدی

گنهکار گر بود مهراب بود
ز خون دلش دیده سیراب بود

سر بی‌گناهان کابل چه کرد
کجا اندر آورد باید به گرد

همه شهر زنده به رای تواند
پرستنده و خاک پای تواند

از آن ترس کو هوش و زور آفرید
درخشنده ناهید و هور آفرید

نیاید چنین کارش از تو پسند
میان را به خون ریختن در مبند

بدو سام یل گفت با من بگوی
از آن کت بپرسم بهانه مجوی

تو مهراب را کهتری گر همال
مر آن دخت او را کجا دید زال

به روی و به موی و به خوی و خرد
به من گوی تا با کی اندر خورد

ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی
بر انسان که دیدی یکایک بگوی

بدو گفت سیندخت که ای پهلوان
سر پهلوانان و پشت گوان

دلخوشی دادن سام سیندخت را

یکی سخت پیمانت خواهم نخست — که لرزان شود زو بر و بوم و رست

که از تو نیاید به جانم گزند — نه آن کس که بر من بود ارجمند

مرا کاخ و ایوان آباد هست — همان گنج و خویشان و بنیاد هست

چو ایمن شوم هرچه گویی بگوی — بگویم، بجویم بدین آب روی

نهفته همه گنج کابلستان — بکوشم رسانم به زابلستان

جزین نیز هر چیز کاندر خورد — بیابد ز من مهتر پر خرد

گرفت آن زمان سام دستش به دست — ورا نیک بنواخت و پیمان ببست

چو بشنید سیندخت سوگند او — همان راست گفتار و پیوند او

زمین را ببوسید و بر پای خاست — بگفت آنچه اندر نهان بود راست

که من خویش ضحّاکم ای پهلوان — زن گُرد مهراب روشن روان

همان مام رودابهٔ ماه روی — که دستان همی جان فشاند بر اوی

همه دودمان پیش یزدان پاک — شب تیره تا بر کشد روز چاک

همی بر تو بر خواندیم آفرین — همان بر جهاندار شاه زمین

زال و سیمرغ

کنون آمدم تا هوای تو چیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زکابل ترا دشمن و دوست کیست

اگر ما گنهکار و بدگوهریم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدین پادشاهی نه اندر خوریم

من اینک به پیش توام مستمند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بکُش گر کشی ور ببندی ببند

دل بی‌گناهان کابل مسوز ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجا تیره روز اندر آید به روز

سخن‌ها چو بشنید ازو پهلوان ‌‌ ‌‌ ‌‌ زنی دید با رای و روشن‌روان

به رخ چون بهار و به بالا چو سرو ‌‌ ‌‌ ‌‌ میانش چو غرو و به رفتن تذرو

چنین داد پاسخ که پیمان من ‌‌ ‌‌ ‌‌ درست است اگر بگسلد جان من

تو با کابل و هر که پیوند تست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بمانید شادان دل و تندرست

بدین نیز هم داستانم که زال ‌‌ ‌‌ ‌‌ زگیتی چو رودابه جوید همال

شما گرچه از گوهر دیگرید ‌‌ ‌‌ ‌‌ همان تاج و اورنگ را درخورید

چنین است گیتی وزین ننگ نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ ابا کردگار جهان جنگ نیست

چنان آفریند که آیدش رای ‌‌ ‌‌ ‌‌ نمانیم و ماندیم با های‌های

یکی برفراز و یکی در نشیب ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی با فزونی یکی با نهیب

دلخوشی دادن سام سیندخت را

یکی از فزایش دل آراسته — ز کمّی دل دیگری کاسته
یکی نامه با لابهٔ دردمند — نبشتم به نزدیک شاه بلند
به نزد منوچهر شد زال زر — چنان شد که گفتی برآورده پر
به زین اندر آمد که زین را ندید — همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد — چو خندان شود رای فرخ نهد
که پروردهٔ مرغ بی دل شدست — از آب مژه پای در گل شدست
عروس ار به مهر اندرون همچو اوست — سزد گر برآیند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچّهٔ اژدها — مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان — کند بنده را شاد و روشن روان
چماند به کاخ من اندر سمند — سرم بر شود باآسمان بلند
به کابل چو شهریار آوریم — همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پرخنده دید — همه بیخ کین از دلش کنده دید
نوندی دلاور به کردار باد — برافکند و مهراب را مژده داد

زال و سیمرغ

کز اندیشهٔ بد مکن یاد هیچ
دلت شاد کن کار مهمان بسیچ

من اینک پس نامه اندر دمان
بیایم بجویم به ره بر زمان

دوم روز چون چشمهٔ آفتاب
بجنبید و بیدار شد سر ز خواب

گرانمایه سیندخت بنهاد روی
به درگاه سالار دیهیم جوی

روارو برآمد ز درگاه سام
مه بانوان خوانندش به نام

بیامد بر سام و بردش نماز
سخن گفت با او زمانی دراز

به دستوری بازگشتن به جای
شدن شادمان سوی کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان نو
نمودن به داماد پیمان نو

ورا سام یل گفت برگرد و رو
بگو آنچه دیدی به مهراب گو

سزاوار او خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند

به کابل دگر سام را هرچه بود
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود

دگر چارپایان دوشیدنی
ز گستردنی هم ز پوشیدنی

به سیندخت بخشید و دستش به دست
گرفت و یکی نیز پیمان ببست

دلخوشی دادن سام سیندخت را

پذیرفت مر دخت او را به زال | که باشند هر دو به شادی همال
سرافراز کردی و مردی دوییت | بدو داد و گفتش که ایدر مه ایست
به کابل بباش و به شادی بمان | ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه | به نیک اختری برگفتند راه

آمدن زال با نامهٔ سام نزد منوچهر

پس آگاهی آمد سوی شهریار | که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان | که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد به نزدیکی بارگاه | سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین | ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی | بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک | ستردند و بر وی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند | بپرسید ازو شهریار بلند

زال و سیمرغ

که چون بودی ای پهلو رادمرد　　بدین راه دشوار با باد و گرد
به فرّ تو گفتا همه بهتریست　　ابا تو همه رنج رامشگریست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان　　بخندید و شد شاد و روشن‌روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز　　که رنجی فزودی به دل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر　　که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه مراهست ازین دل دژم　　برانم که نندیشم از بیش و کم
بسازم برآرم همه کام تو　　گر این است فرجام آرام تو
تو یک چند اندر به شادی بپای　　که تا من به کارت زنم نیک رای
ببردند خوالیگران خوان زر　　شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه　　نشستند برخوان شاه رمه
چون از خوان خسرو بپرداختند　　به تخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام　　نشست از بر اسپ زرّین ستام
برفت و بپیمود بالای شب　　پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

آمدن زال با نامهٔ سام نزد منوچهر

بیامد به شبگیر بسته کمر — به پیش منوچهر پیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان — چو برگشت بستودش اندر نهان

اختر شماری موبدان ستارهٔ زال را

بفرمود تا موبدان و ردان — ستاره‌شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند — به کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز — که تا با ستاره چه دارند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ — برفتند با زیج رومی به چنگ
زبان برگشادند بر شهریار — که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید — که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام — گوی پرمنش زاید و نیک نام
بود زندگانیش بسیار مر — همش زور باشد هم آیین و فر
همش برز باشد همش شاخ و یال — به رزم و به بزمش نباشد همال

زال و سیمرغ

کجا بارهٔ او کند موے تر | شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او نگذرد | سران جهان را به کس نشمرد
یکی برز بالا بود فرّمند | همه شیر گیرد به خمّ کمند
هوا را به شمشیر گریان کند | بر آتش یکی گور بریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود | به ایران پناه سواران بود

پژوهش کردن موبدان زال را

چنین گفت پس شاه گردن فراز | کزین هر چه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار | کزو خواست کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز | نهفته سخن‌های دیرینه نیز
نشستند بیدار دل بخردان | همان زال با نامور موبدان
بپرسید مر زال را موبدی | ازین تیزهش راه بین بخردی
که از ده و دو تای سروسهی | که رستست شاداب با فرهی

پژوهش کردن موبدان زال را

ازآن برزده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه و تیز تاز
یکی زان به کردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبد و هر دو شتابنده اند / همان یکدیگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری / همان سی بود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همی بدرود آن گیا خشک و تر / نه بردارد او هیچ از آن کار سر
دگر گفت کان برکشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام / نشیمش به شام آن بود این به بام
ازاین چون بپرد شود برگ خشک / برآن برنشیند دهد بوی مشک
ازآن دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده سوگوار

زال و سیمرغ

بپرسید دیگر که بر کوهسار | یکی شارستان یافتم استوار
خرامند مردم از آن شارستان | گرفته به هامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا به ماه | پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزآن شارستان شان به دل نگذرد | کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهین خیزد از ناگهان | بر و بومشان پاک گردد نهان
بدان شارستان نیاز آورد | هم اندیشگان دراز آورد
به پرده درست این سخن ها بجوی | به پیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی | ز خاک سیه مشک سارا کنی

پاسخ دادن زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر | برآورد یال و بگسترد بر
وزآن پس به پاسخ زبان برگشاد | همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند | که هر یک همی شاخ سی برکشند





پاسخ دادن زال موبدان را

به سالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نو آیین ابرگاه نو
به سی روز مه را سر آید شمار   برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ   فروزان به کردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان   پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد   دم چرخ بر ما همی بشمرد
سه دیگر که گفتی که آن سی سوار   کجا برگذشتند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود   به گاه شمردن همان سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه   که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشیم   دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان   همی تیرگی دارد اندر نهان
چنین تا ز گردش به ماهی شود   پر از تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند   کزو نیمه شاداب و نیمی نژند
برو مرغ پران چون خورشید دان   جهان را از و بیم و امید دان

زال و سیمرغ

دگر شارستان بر سر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
همین خارستان چون سرای سپنج / گزو ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او برفرازد هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / زگیتی برآید خروش و خله
همه رنج ما ماند زی خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نپاید برو نیز و هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه‌مان نیک‌نامی بود / روان‌ها بر آن سرگرامی بود
وگر آز ورزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بی‌جان شویم
گر ایوان ما سر به کیوان برست / از آن بهرهٔ ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما خون و خاک / همه جای بیمست و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود

پاسخ دادن زال موبدان را

دروگر زمانست و ما چون گیا   همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک به یک ننگرد   شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد   که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
از این در درآید بدان بگذرد   زمانه برو دم همی بشمرد
چو زال این سخن‌ها بکرد آشکار   ازو شادمان شد دل شهریار
به شادی یکی انجمن برشگفت   شهنشاه گیتی زهازه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه   چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت   سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای گاه   یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست   گرفته یکی دست دیگر به دست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب   سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر   به پیش شهنشاه چون نره شیر
به دستوری بازگشتن ز در   شدن نزد سالار فرخ پدر

زال و سیمرغ

به شاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی

ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج
دلم گشت روشن بدین برز و تاج

بدو گفت شاه ای جوانمرد گُرد
یک امروز نیزت بباید سپرد

ترا بویهٔ دخت مهراب خاست
دلت رامش سام زابل کجاست

بفرمود تا سنج و هندی درای
به میدان گذارند با کرنای

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
برفتند گردان همه شادمان

کمان‌ها گرفتند و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ

بپیچید هر یک به چیزی عنان
به گرز و به تیغ و به تیر و سنان

درختی گشن بُد به میدان شاه
گذشته برو سال بسیار و ماه

کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام

بزد بر میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی

هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر
بینداخت و بگذاشت چون نرّه شیر

سپر برگرفتند ژوپین وران
بگشتند با خشت‌های گران

پاسخ دادن زال موبدان را

سپر خواست از ریدک ترک زال — برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بینداخت و ژوپین گرفت — به ژوپین نگار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر گیل وار — گشاده به دیگر سو افگند خوار
به گردنکشان گفت شاه جهان — که با او که جوید نبرد از مهان
یکی بر گراییدش اندر نبرد — که از تیر و ژوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح — به دل خشمناک و زبان پر مزیح
به آورد رفتند پیچان عنان — ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد به مرد — برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار — عنان پیچ و گردنکش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ — گرفتش کمربند او را به چنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که شاه و سپه ماند اندر شگفت
به آواز گفتند گردنکشان — که مردم نبیند کسی زین نشان
هر آن کس که با او بجوید نبرد — کند جامه مادر برو لاژورد

زال و سیمرغ

ز شیران نزاید چنین نیز گرد — چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار — بماند به گیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ — همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند — کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان — که گشتند از آن خیره یکسر مهان
چه از تاج پر مایه و تخت زر — چه از یاره و طوق و زرّین کمر
همان جام های گرانمایه نیز — پرستنده و اسپ و هرگونه چیز
به زال سپهبد سپرد آن زمان — همه چیزها از کران تا کران

پاسخ نامهٔ سام از منوچهر

پس آن نامهٔ سام پاسخ نوشت — شگفتی سخن های فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر — به هر کار پیروز برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر — به رزم و به بزم و به رای و به چهر

پاسخ نامهٔ سام از منوچهر

همان پور فرخنده زال سوار   کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام او   همان خواهش و رای و آرام او
برآمد هر آنچ آن ترا کام بود   همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی   بسی روز فرخ شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ   چه زاید جز از شیر شرزه به جنگ
گسی کردمش با دلی شادمان   کزو دور بادا بد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر   ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی بر افگند نزدیک سام   که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج   همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که با پیر سر شد به نوی جوان
سواری به کابل برافگند زود   به مهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان   وز آن شادمانی که رفت از میان
من اینک چو دستان بر من رسد   گذاریم هر دو چنان چون سزد

زال و سیمرغ

چنان شاد شد شاه کابلستان ... ز پیوند خورشید زابلستان
که گفتی همی جان بر افشاندند ... ز هر جای رامشگران خواندند
چون مهراب شد شاد و روشن روان ... لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند ... بسی خوب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای ... بیفروخت از رایت این تیره جای
به شاخی زدی دست کاندر زمین ... بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست ... بباید مر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست ... اگر تخت عاجست اگر خواستست
چو بشنید سیندخت ازو گشت باز ... بر دختر آمد سراینده راز
همی مژده دادش به دیدار زال ... که دیدی چنان چون بباید همال
زن و مرد را از بلندی منش ... سزد گر فرازد سر از سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی ... کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه ای شاه زن ... سزای ستایش به هر انجمن

پاسخ نامهٔ سام از منوچهر

من از خاک پای تو بالین کنم		بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد		دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار اوی		به آرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوان‌ها چون بهشت		گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفگند پیکر به زر		زبرجد برو بافته سر به سر
دگر پیکرش درّ خوشاب بود		که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود
یک ایوان همه تخت زرّین نهاد		به آیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود		میان گهر نقش‌ها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود		که تخت کیان بود و پر مایه بود
یک ایوان همه جامهٔ رود و می		بیاورده از پارس و اهواز و ری
بیاراست رودابه را چون نگار		پر از جامه و رنگ و بوی بهار
همه کابلستان شد آراسته		پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند		ز کابل پرستندگان خواستند

زال و سیمرغ

نشستند بر پیل رامشگران
نهاده به سر بر ز زر افسران

پذیره شدن را بیاراستند
نثارش همه مشک و زر خواستند

رسیدن زال به نزدیک سام

همی راند دستان گرفته شتاب
چو پرّنده مرغ و چو کشتی بر آب

کسی را نبُد ز آمدنش آگهی
پذیره نرفتند با فرّهی

خروشی برآمد ز پرده سرای
که آمد زِ ره زال فرخنده رای

پذیره شدش سام یل شادمان
همی داشت اندر برش یک زمان

فرود آمد از باره بوسید خاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پرمایه سام
ابا زال خرّم دل و شادکام

سخن های سیندخت گفتن گرفت
لبش گشت خندان نهفتن گرفت

چنین گفت کامد ز کابل پیام
پیمبر زنی بود سیندخت نام

زمن خواست پیمان و دادم زمان
که هرگز نباشم بدو بدگمان

رسیدن زال به نزدیک سام

ز هر چیز کز من به خوبی بخواست — سخن‌ها بران برنهادیم راست
نخست آنکه با ماه کابلستان — شود جفت خورشید زابلستان
دگر آنکه زی او به مهمان شویم — بر آن دردها پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی — که پرداخته شد کار بنمای روی
کنون چیست پاسخ فرستاده را — چه گوییم مهراب آزاده را
ز شادی چنان شد دل زال سام — که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — گر ایدون که بینی به روشن روان
سپه رانی و ما به کابل شویم — بگوییم زین در سخن بشنویم
به دستان نگه کرد فرخنده سام — بدانست کو را ازین چیست کام
سخن هرچه از دخت مهراب نیست — به نزدیک زال آن جز از خواب نیست
بفرمود تا زنگ و هندی درای — زدند و گشادند پرده سرای
هیونی برافگند مرد دلیر — بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد ز راه — ابا زال با پیل و چندی سپاه

زال و سیمرغ

فرستاده تازان به کابل رسید	خروشی برآمد چنان چون سزید
چنان شاد شد شاه کابلستان	ز پیوند خورشید زابلستان
که گفتی همی جان برافشاندند	ز هر جای رامشگران خواندند

پیوند بستن زال و رودابه

بزد نای مهراب و بربست کوس	بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران	زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش	چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ	خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است	یکی رستخیز است گر رامش است
همی رفت ازین گونه تا پیش سام	فرود آمد از اسپ و بگذارد گام
گرفتش جهان پهلوان در کنار	بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین	چه بر سام و بر زال زر همچنین

پیوند بستن زال و رودابه

نشست از بر بارهٔ تیز رو — چو از کوه سر برکشد ماه نو

یکی تاج زرّین نگارش گهر — نهاد از بر تارک زال زر

به کابل رسیدند خندان و شاد — سخن‌های دیرینه کردند یاد

همه شهر ز آوای هندی درای — زنالیدن بربط و چنگ و نای

توگفتی دد و دام رامشگرست — زمانه به آرایشی دیگرست

بش و یال اسپان کران تا کران — براندوده پر مشک و پر زعفران

برون رفت سیندخت با بندگان — میان بسته سیصد پرستندگان

مرآن هر یکی را یکی جام زر — به دست اندرون پر ز مشک و گهر

همه سام را آفرین خواندند — پس از جام گوهر برافشاندند

بدان جشن هرکس که آمد فراز — شد از خواسته یک به یک بی‌نیاز

بخندید و سیندخت را سام گفت — که رودابه را چند خواهی نهفت

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست — اگر دیدن آفتابت هواست

چنین داد پاسخ به سیندخت سام — که از من بخواه آنچه آیدت کام

زال و سیمرغ

برفتند تا خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرّم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عقدی بر آیین و کیش
به یک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد بر افشاندند
سر ماه با افسر نامدار / سر شاه با تاج گوهر نگار
بیاورد پس دفتر خواسته / یکی نسخت گنج آراسته
برو خواند از گنج ها هر چه بود / که گوش آن نیارست گفتی شنود
برفتند از آنجا به جای نشست / ببودند یک هفته با می به دست
وز ایوان سوی باغ رفتند باز / سه هفته به شادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش با دست بند / کشیدند بر پیش کاخ بلند
سرِ ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا زال و با لشکر و پیل و کوس / زمانه رکاب ورا داد بوس

پیوند بستن زال و رودابه

عماری و بالای و هودج بساخت — یکی مهد تا ماه را در نشاخت
چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش — سوی سیستان روی کردند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش — پراز آفرین لب ز نیکی کنش
رسیدند پیروز تا نیمروز — چنان شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد — سه روز اندر آن بزم بگاز کرد
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند — خود و لشکرش سوی کابل براند
سپرد آن زمان پادشاهی به زال — برون برد لشکر به فرخنده فال
سوی گرگساران شد و باختر — درفش خجسته بر افراخت سر
شوم گفت کان پادشاهی مراست — دل و دیده با ماندارند راست
منوچهر منشور آن شهر بر — مرا داد و گفتا همی دار و خور
بترسم ز آشوب بد گوهران — به ویژه ز گردان مازندران
بشد سام یک زخم و بنشست زال — می و مجلس آراست و بفراخت یال

زال و سیمرغ

گفتار اندر زادن رستم

بسی بر نیامد برین روزگار   که آزاده سرو اندر آمد به بار
بهار دل افروز پژمرده شد   دلش را غم و رنج بسپرده شد
شکم گشت فربه و تن شد گران   شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام   چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب   همی بر گشایم به فریاد لب
همانا زمان آمدستم فراز   وزین بار بردن نیابم جواز
تو گویی به سنگستم آگنده پوست   وگر آهنست آنکه نیز اندروست
چنین تا گه زادن آمد فراز   به خواب و به آرام بودش نیاز
چنان بد که یک روز ازو رفت هوش   از ایوان دستان بر آمد خروش
خروشید سیندخت و بشخود روی   بکند آن سیه گیسوی مشک بوی
یکایک به دستان رسید آگهی   که پژمرده شد برگ سرو سهی
به بالین رودابه شد زال زر   پر از آب رخسار و خسته جگر





گفتار اندر زادن رستم

همان پرّ سیمرغش آمد به یاد — بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت — وز آن پرّ سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره‌گون شد هوا — پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود — چه مرجان که آرایش جان بود
برو کرد زال آفرین دراز — ستودش فراوان و بردش نماز
چنین گفت با زال کین غم چراست — به چشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه‌روی — یکی نرّه شیر آید و نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر — نیارد گذشتن به سر برش ابر
از آواز او چرم جنگی پلنگ — شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آن گرد کاواز کوپال اوی — ببیند بر و بازوی و یال اوی
ز آواز او اندر آید ز پای — دل مرد جنگی برآید ز جای
به جای خرد سام سنگی بود — به خشم اندرون شیر جنگی بود
به بالای سرو و به نیروی پیل — به آورد خشت افکند بر دو میل

زال و سیمرغ

نیاید به گیتی ز راه زهش به فرمان دادار نیکی دهش
بیاور یکی خنجر آبگون یکی مرد بینادل پرفسون
نخستین به می ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن
بکافد تهیگاه سرو سهی نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچهٔ شیر بیرون کشد همه پهلوی ماه در خون کشد
وز آن پس بدوز آن کجا کرد چاک ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بساو و بر آلای بر خستگیش ببینی همان روز پیوستگیش
بدو مال از آن پس یکی پر من خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بُدن به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت که هر روز نو بشکفاندش بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار که شاخ برومندت آمد به بار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند فکند و به پرواز بر شد بلند

گفتار اندر زادن رستم

به شد زال و آن پرّ او برگرفت — برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت

بدان کار نظّاره شد یک جهان — همه دیده پر خون و خسته روان

فروریخت از مژّه سیندخت خون — که کودک ز پهلوی آید برون

زادن رستم

بیامد یکی موبدی چرب دست — مر آن ماه رخ را به مِی کرد مست

بکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچّه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید — که کس در جهان این شگفتی ندید

یکی بچّه بُد چون گوی شیرفش — به بالا بلند و به دیدار کش

شگفت اندرو مانده بُد مرد و زن — که نشنید کس بچّهٔ پیل تن

همان دردگاهش فرو دوختند — به دارو همه درد بسپوختند

شبانروز مادر ز مِی خفته بود — ز مِی خفته و هُش ازو رفته بود

چو از خواب بیدار شد سروبن — به سیندخت بگشاد لب بر سخن

زال و سیمرغ

بر و زرّ و گوهر بر افشاندند | ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچّه را پیش او تاختند | بسان سپهری بر افراختند
بخندید از آن بچّهٔ سرو سهی | بدید اندرو فرّ شاهنشهی
برستم بگفتا غمم آمد به سر | نهادند رُستمش نام پسر
یکی کودکی دوختند از حریر | به بالای آن شیر ناخورده شیر
درون وی آگنده موی سمور | به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر اژدهای دلیر | به چنگ اندرش داده چنگال شیر
به زیر کش اندر گرفته سنان | به یک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند | به گرد اندرش چاکران نیز چند
چو شد کار یکسر همه ساخته | چنان چون ببایست پرداخته
هیون تکاور بر انگیختند | به فرمانبران بَر درم ریختند
پس آن صورت رستم گرزدار | ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان | ز زاولستان تا به کابلستان

زادن رستم

همه دشت پر باده و نای بود	به هر کنج صد مجلس آرای بود
به زاولستان از کران تا کران	نشسته به هر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فرود	نشسته چنان چون بود تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار	ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست	مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش	سرش ابر ساید زمین دامنش
وزآن پس فرستاده را پیش خواست	درم ریخت تا بر سرش گشت راست
به شادی برآمد ز درگاه کوس	بیاراست میدان چو چشم خروس
می آورد و رامشگران را بخواند	به خواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه	نظاره شدند اندر آن بزمگاه
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت	بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار	بر آن شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را	خداوند شمشیر و کوپال را

زال و سیمرغ

پس آمد بدان پیکر پرنیان — که یال یلان داشت و فرّ کیان
بفرمود کین را چنین ارجمند — بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان — شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهانبین من — ز تخم تو گردی به آیین من
کنون شد مرا و ترا پشت راست — نباید جز از زندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان — بَرِ زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال این سخن های نغز — که روشن روان اندر آید به مغز
به شادیش بر شادمانی فزود — برافراخت گردن به چرخ کبود
همی گشت چندی برو بر جهان — برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر — که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی — شد از نان و از گوشت افزودنی
بدی پنج مرده مراو را خورش — بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت — بسان یکی سرو آزاد گشت

زادن رستم

چنان شد که رخشان ستاره شود	جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی به جای	به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

آمدن سام به دیدن رستم

چو آگاهی آمد به سام دلیر	که شد پور دستان همانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید	بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای	به دیدار آن کودک آمدش رای
سپه را به سالار لشکر سپرد	برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید	سپه را سوی زاولستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس	ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای	پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو	برآمد ز هر دو سپه دار و رو
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد	زمین قیرگون و هوا لاژورد

زال و سیمرغ

خروشیدن تازی اسبان و پیل ... همی رفت آواز تا چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند ... برو تخت زرّین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال ... ابا بازوی شیر و با کتف و یال
به سر بر بُش تاج و کمر بر میان ... سپر پیش و در دست گرز گران
چو از دور سام یل آمد پدید ... سپه بر دو رویه رده برکشید
فرود آمد از باره مهراب و زال ... بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین ... ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهرهٔ سام یل بشکفید ... چو بر پیل بر بچّهٔ شیر دید
چنان همش بر پیل پیش آورید ... نگه کرد و با تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر ... که تها هژبرا بزی شاد دیر
ببوسید رستمش تخت ای شگفت ... نیا را یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش ... ز شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام نامور سام را ... نشایم خور و خواب و آرام را

آمدن سام به دیدن رستم

همی پشت زین خواهم و درع و خود
همی تیر ناوک فرستم درود

به چهر تو ماند همی چهره‌ام
چو آن تو باشد مگر زهره‌ام

وزان پس فرود آمد از پیل مست
سپهدار بگرفت دستش به دست

همی بر سر و چشم او داد بوس
فرو ماند پیلان و آوای کوس

سوی کاخ از آن پس نهادند روی
همی راه شادان و با گفت و گوی

همه کاخها تخت زرّین نهاد
نشستند و خوردند و بودند شاد

برآمد برین بر یکی ماهیان
به رنجی نبستند هرگز میان

بخوردند باده به آوای رود
همی گفت هر یک به نوبت سرود

به یک گوشهٔ تخت دستان نشست
دگر گوشه رستمش گرزی به دست

به پیش اندرون سام گیهان گشای
فروهشته از تاج پرّ همای

ز رستم همی در شگفتی بماند
برو هر زمان نام یزدان بخواند

بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ
میان چون قلم سینه و بر فراخ

دو رانش چو ران هیونان ستبر
دل شیر نر دارد و زور ببر

زال و سیمرغ

بدین خوب رویی و این فر و یال | ندارد کس از پهلوانان همال
بدین شادمانی کنون می خوریم | به می جان اندوه را بشکریم
به زال آنگهی گفت تا صد نژاد | بپرسی کس این راندارد به یاد
که کودک ز پهلو برون آورند | بدین نیکویی چاره چون آورند
به سیمرغ بادا هزار آفرین | که ایزد ورا ره نمود اندرین
که گیتی پسنجست پر آی و رو | کهن شد یکی دیگر آرند نو
به می دست بردند و مستان شدند | ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید | که چون خویشتن کس به گیتی ندید
همی گفت نندیشم از زال زر | نه از سام و نز شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ | نیارد برو سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک را | به پی مشک سارا کنم خاک را
پر از خنده گشته لب زال و سام | ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه نو هرمز مهر ماه | بر آن تخت فرخنده بگزید راه

آمدن سام به دیدن رستم

بسازید سام و برون شد به در / یکی منزلے زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / به پدرود کردن نیا را بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از دادگر
به فرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بربسته دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که برکس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای / ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او / پر از آب رخ دل پر از پند او
دو منزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد به راه دراز

زال و سیمرغ

وزان روی زال سپهبد به راه — سوی سیستان باز برد آن سپاه
شب و روز با رستم شیرمرد — همی کرد شادی و هم باده خورد

The reeking brains. And now the garrison
Are on the alert, all hastening to the spot
Where battle rages; midst the deepened gloom
Flash sparkling swords, which shew the crimson earth
Bright as the ruby.

Rustem continued fighting with the people of the fort all night, and, just as morning dawned, he discovered the chief and slew him. Those who survived, then escaped, and not one of the inhabitants remained within the walls alive. Rustem's next object was to enter the governor's mansion. It was built of stone, and the gate, which was made of iron, he burst open with his battle-axe, and advancing onward, he discovered a temple, constructed with infinite skill and science, beyond the power of mortal man, and which contained amazing wealth, in jewels and gold. All the warriors gathered for themselves as much treasure as they could carry away, and more than imagination can conceive; and Rustem wrote to Zál to know his further commands on the subject of the capture. Zál, overjoyed at the result of the enterprise, replied:

Thou hast illumed the soul of Nárímán,
Now in the blissful bowers of Paradise,
By punishing his foes with fire and sword.

He then recommended him to load all the camels with as much of the invaluable property as could be removed, and bring it away, and then burn and destroy the whole place, leaving not a single vestige; and the command having been strictly complied with, Rustem retraced his steps to Zábulistán.

On his return Zál pressed him to his heart,
And paid him public honours. The fond mother
Kissed and embraced her darling son, and all
Uniting, showered their blessings on his head.

by the besieged. The fort,* which was many miles high, inclosed beautiful lawns of the freshest verdure, and delightful gardens abounding with fruit and flowers ; it was also full of treasure. Sám, on hearing of the fate of his father, was deeply afflicted, and in a short time proceeded against the fort himself ; but he was surrounded by a trackless desert. He knew not what course to pursue ; not a being was ever seen to enter or come out of the gates, and, after spending months and years in fruitless endeavours, he was compelled to retire from the appalling enterprize in despair. " Now," said Zál to Rustem, " the time is come, and the remedy is at hand ; thou art yet unknown, and may easily accomplish our purpose." Rustem agreed to the proposed adventure, and according to his father's advice, assumed the dress and character of a salt-merchant, prepared a caravan of camels, and secreted arms for himself and companions among the loads of salt. Every thing being ready they set off, and it was not long before they reached the fort on the mountain Sipund. Salt being a precious article, and much wanted, as soon as the garrison knew that it was for sale, the gates were opened ; and then was Rustem seen, together with his warriors, surrounded by men, women, and children, anxiously making their purchases, some giving clothes in exchange, some gold, and some silver, without fear or suspicion.

But when the night came on, and it was dark,
Rustem impatient drew his warriors forth,
And moved towards the mansion of the chief—
But not unheard. The unaccustomed noise,
Announcing warlike menace and attack,
Awoke the Kotwál, who sprung up to meet
The peril threatened by the invading foe.
Rustem meanwhile uplifts his ponderous mace,
And cleaves his head, and scatters on the ground

* The fort called Killah Suffeed, lies about seventy-six miles north-west of the city of Shiraz. It is of an oblong form, and encloses a level space at the top of the mountain, which is covered with delightful verdure, and watered by numerous springs. The ascent is near three miles, and for the last five or six hundred yards, the summit is so difficult of approach, that the slightest opposition, if well directed, must render it impregnable.

and though Sám smiled at the extravagance of Mihráb, he looked up towards Heaven, and prayed that Rustem might not prove a tyrant, but be continually active in doing good, and humble before God.

Upon Sám departing, on his return to Karugsar and Mázinderán, Zál went with Rustem to Sístán, a province dependent on his government, and settled him there. The white elephant, belonging to Minúchihr, was kept at Sístán. One night Rustem was awakened out of his sleep by a great noise, and cries of distress, when starting up and inquiring the cause, he was told that the white elephant had got loose, and was trampling and crushing the people to death. In a moment he issued from his apartment, brandishing his mace; but was soon stopped by the servants, who were anxious to expostulate with him against venturing out in the darkness of night to encounter a ferocious elephant. Impatient at being thus interrupted he knocked down one of the watchmen, who fell dead at his feet, and the others running away, he broke the lock of the gate, and escaped. He immediately opposed himself to the enormous animal, which looked like a mountain, and kept roaring like the river Níl. Regarding him with a cautious and steady eye, he gave a loud shout, and fearlessly struck him a blow, with such strength and vigour, that the iron mace was bent almost double. The elephant trembled, and soon fell exhausted and lifeless in the dust. When it was communicated to Zál that Rustem had killed the animal with one blow, he was amazed, and fervently returned thanks to heaven. He called him to him, and kissed him, and said: "My darling boy, thou art indeed unequalled in valour and magnanimity."

Then it occurred to Zál that Rustem, after such an achievement, would be a proper person to take vengeance on the enemies of his grandfather Nárímán, who was sent by Feridún with a large army against an enchanted fort situated upon the mountain Sipund, and who whilst endeavouring to effect his object, was killed by a piece of rock thrown down from above

F 2





Zâl va Sîmurgh

Both Sám and Mihráb, though far distant from the scene of felicity, were equally anxious to proceed to Zábulistán to behold their wonderful grandson. Both set off, but Mihráb arrived first with great pomp, and a whole army for his suite, and went forth with Zál to meet Sám, and give him an honourable welcome. The boy Rustem was mounted on an elephant, wearing a splendid crown, and wanted to join them, but his father kindly prevented him undergoing the inconvenience of alighting. Zál and Mihráb dismounted as soon as Sám was seen at a distance, and performed the ceremonies of an affectionate reception. Sám was indeed amazed when he did see the boy, and showered blessings on his head.

Afterwards Sám placed Mihráb on his right hand, and Zal on his left, and Rustem before him, and began to converse with his grandson, who thus manifested to him his martial disposition.

> "Thou art the champion of the world, and I
> The branch of that fair tree of which thou art
> The glorious root: to thee I am devoted,
> But ease and leisure have no charms for me;
> Nor music, nor the songs of festive joy.
> Mounted and armed, a helmet on my brow,
> A javelin in my grasp, I long to meet
> The foe, and cast his severed head before thee."

Then Sám made a royal feast, and every apartment in his palace was richly decorated, and resounded with mirth and rejoicing. Mihráb was the merriest, and drank the most, and in his cups saw nothing but himself, so vain had he become from the countenance he had received. He kept saying:—

> "Now I feel no alarm about Sám or Zál-zer,
> Nor the splendour and power of the great Minúchihr;
> Whilst aided by Rustem, his sword, and his mace,
> Not a cloud of misfortune can shadow my face.
> All the laws of Zohák I will quickly restore,
> And the world shall be fragrant and blest as before."

This exultation plainly betrayed the disposition of his race;

on the fire. In a moment darkness surrounded them, which was, however, immediately dispersed by the sudden appearance of the Símurgh. "Why," said the Símurgh, "do I see all this grief and sorrow? Why are the tear-drops in the warrior's eyes? A child will be born of mighty power, who will become the wonder of the world."

The Símurgh then gave some advice which was implicitly attended to, and the result was that Rúdábeh was soon out of danger. Never was beheld so prodigious a child. The father and mother were equally amazed. They called the boy Rustem. On the first day he looked a year old, and he required the milk of ten nurses. A likeness of him was immediately worked in silk, representing him upon a horse, and armed like a warrior, which was sent to Sám, who was then fighting in Mazínderán, and it made the old champion almost delirious with joy. At Kábul and Zábul there was nothing but feasting and rejoicing, as soon as the tidings were known, and thousands of dínars were given away in charity to the poor. When Rustem was five years of age, he ate as much as a man, and some say that even in his third year he rode on horseback. In his eighth year he was as powerful as any hero of the time.

In beauty of form and in vigour of limb,*
No mortal was ever seen equal to him.

---

* In the heroic ages of Persia, as in the early periods of every nation, feats of personal activity and muscular strength, constituted the most prominent features of a champion, and accordingly Firdausí has thought it necessary to give his hero extraordinary size and gigantic breadth of limb. Hercules had almost completed his eighth month before he strangled the serpents which Juno had sent to devour him; but Rustem, when a day old, was like a child of twelve months. When three years old he was fond of warlike pursuits and rode on horseback, and when ten, there was not a man in that country who could contend with him in battle. In wrestling, and other violent exercises, he was unequalled. Firdausí has thus, with a view of making him great, made him a prodigy. But Homer is not guiltless of similar extravagance, for he says of the giants Otus and Ephialtes:

The wondrous youths had scarce nine winters told
When high in air, tremendous to behold,
Nine ells aloft they reared their towering head,
And full nine cubits broad their shoulders spread;
Proud of their strength, and more than mortal size,
The gods they challenge, and affect the skies.

ODYSSEY, xi. 310. POPE.

F

musk, and camphor, and wine, and sugar ; forty pieces of figured cloth ; a hundred milch camels, and a hundred others for burthen ; two hundred Indian swords, a golden crown and throne, and four elephants. Sám was amazed and embarrassed by the arrival of this splendid array. If he accepted the presents, he would incur the anger of Minúchihr ; and if he rejected them, Zál would be disappointed and driven to despair. He at length accepted them, and concurred in the wishes of Síndokht respecting the union of the two lovers.

When Zál arrived at the court of Minúchihr, he was received with honour, and the letter of Sám being read, the king was prevailed upon to consent to the pacific proposals that were made in favour of Mihráb, and the nuptials. He too consulted his astrologers, and was informed that the offspring of Zál and Rúdábeh would be a hero of matchless strength and valour. Zál, on his return through Kábul, had an interview with Rúdábeh, who welcomed him in the most rapturous terms :—

> Be thou for ever blest, for I adore thee,
> And make the dust of thy fair feet my pillow.

In short, with the approbation of all parties the marriage at length took place, and was celebrated at the beautiful summer-house where first the lovers met. Sám was present at Kábul on the happy occasion, and soon afterwards returned to Sístan, preparatory to resuming his martial labours in Karugsár and Mazinderán.

As the time drew near that Rúdábeh should become a mother, she suffered extremely from constant indisposition, and both Zál and Síndokht were in the deepest distress on account of her precarious state.

> The cypress leaf was withering ; pale she lay,
> Unsoothed by rest or sleep, death seemed approaching.

At last Zál recollected the feather of the Símurgh, and followed the instructions which he had received, by placing it

"I am thy servant, and twice sixty years
Have seen my prowess. Mounted on my steed,
Wielding my battle-axe, o'erthrowing heroes,
Who equals Sám, the warrior? I destroyed
The mighty monster, whose devouring jaws
Unpeopled half the land, and spread dismay
From town to town. The world was full of horror,
No bird was seen in air, no beast of prey
In plain or forest; from the stream he drew
The crocodile; the eagle from the sky.
The country had no habitant alive,
And when I found no human being left,
I cast away all fear, and girt my loins,
And in the name of God went boldly forth,
Armed for the strife. I saw him towering rise,
Huge as a mountain, with his hideous hair
Dragging upon the ground; his long black tongue
Shut up the path; his eyes two lakes of blood;
And, seeing me, so horrible his roar,
The earth shook with affright, and from his mouth
A flood of poison issued. Like a lion
Forward I sprang, and in a moment drove
A diamond-pointed arrow through his tongue,
Fixing him to the ground. Another went
Down his deep throat, and dreadfully he writhed.
A third passed through his middle. Then I raised
My battle-axe, cow-headed, and with one
Tremendous blow, dislodged his venomous brain,
And deluged all around with blood and poison.
There lay the monster dead, and soon the world
Regained its peace and comfort. Now I'm old,
The vigour of my youth is past and gone,
And it becomes me to resign my station,
To Zál, my gallant son."

Mihráb continued in such extreme agitation, that in his own mind he saw no means of avoiding the threatened desolation of his country but by putting his wife and daughter to death. Síndokht however had a better resource, and suggested the expediency of waiting upon Sám herself, to induce him to forward her own views and the nuptials between Zál and Rúdábeh. To this Mihráb assented, and she proceeded, mounted on a richly caparisoned horse, to Zábul with most magnificent presents, consisting of three hundred thousand dínars; ten horses with golden, and thirty with silver, housings; sixty richly attired damsels, carrying golden trays of jewels and

abominations of Zohák, and as Mihráb was a descendant of that merciless tyrant, he feared that some attempt would be made to resume the enormities of former times; Sám was therefore required to give his advice on the occasion.

The conqueror of Karugsár and Mazinderán was received on his return with cordial rejoicings, and he charmed the king with the story of his triumphant success. The monarch against whom he had fought was descended, on the mother's side, from Zohák, and his Demon army was more numerous than ants, or clouds of locusts, covering mountain and plain. Sám thus proceeded in his description of the conflict.

> "And when he heard my voice, and saw what deeds
> I had performed, approaching me, he threw
> His noose; but downward bending I escaped,
> And with my bow I showered upon his head
> Steel-pointed arrows, piercing through the brain;
> Then did I grasp his loins, and from his horse
> Cast him upon the ground, deprived of life.
> At this, the demons terrified and pale,
> Shrunk back, some flying to the mountain wilds,
> And others, taken on the battle-field,
> Became obedient to the Persian king."

Minúchihr, gratified by this result of the expedition, appointed Sám to a new enterprize, which was to destroy Kábul by fire and sword, especially the house of Mihráb; and that ruler, of the serpent-race, and all his adherents were to be put to death. Sám, before he took leave to return to his own government at Zábul, tried to dissuade him from this violent exercise of revenge, but without making any sensible impression upon him.

Meanwhile the vindictive intentions of Minúchihr, which were soon known at Kábul, produced the greatest alarm and consternation in the family of Mihráb. Zál now returned to his father, and Sám sent a letter to Minúchihr, again to deprecate his wrath, and appointed Zál the messenger. In this letter Sám enumerates his services at Karugsár and Mazinderán, and especially dwells upon the destruction of a prodigious dragon.

RÚDÁBEH.

The emissary, however, betrayed nothing; but declared that she was a dealer in jewels and dresses, and had been only shewing her merchandize to Rúdábeh. Síndokht, in extreme agitation of mind, hastened to her daughter's apartment to ascertain the particulars of this affair, when Rúdábeh at once fearlessly acknowledged her unalterable affection for Zál.

> "I love him so devotedly, all day,
> All night my tears have flowed unceasingly;
> And one hair of his head I prize more dearly
> Than all the world beside; for him I live;
> And we have met, and we have sat together,
> And pledged our mutual love with mutual joy
> And innocence of heart."

Rúdábeh further informed her of Sám's consent to their nuptials, which in some degree satisfied the mother. But when Mihráb was made acquainted with the arrangement, his rage was unbounded, for he dreaded the resentment of Sám and Minúchihr when the circumstances became fully known to them. Trembling with indignation he drew his dagger, and would have instantly rushed to Rúdábeh's chamber to destroy her, had not Síndokht fallen at his feet and restrained him. He insisted, however, on her being brought before him; and upon his promise not to do her any harm, Síndokht complied. Rúdábeh disdained to take off her ornaments to appear as an offender and a supplicant, but, proud of her choice, went into her father's presence, gaily adorned with jewels, and in splendid apparel. Mihráb received her with surprise.

> "Why all this glittering finery? Is the devil
> United to an angel? When a snake
> Is met with in Arabia, it is killed!"

But Rúdábeh answered not a word, and was permitted to retire with her mother.

When Minúchihr was apprized of the proceedings between Zál and Rúdábeh, he was deeply concerned, anticipating nothing but confusion and ruin to Persia from the united influence of Zál and Mihráb. Feridún had purified the world from the

occasion, and he represented to them the sacred importance of encouraging matrimonial alliances.

For marriage is a contract sealed by Heaven—
How happy is the Warrior's lot, amidst
His smiling children ; when he dies, his son
Succeeds him, and enjoys his rank and name.
And is it not a glorious thing to say—
This is the son of Zál, or this of Sám,
The heir of his renowned progenitor?

He then related to them the story of his love and affection for the daughter of Mihráb ; but the Múbids, well knowing that the chief of Kábul was of the family of Zohák, the serpent-king, did not approve the union desired, which excited the indignation of Zál. They, however, recommended his writing a letter to Sám, who might, if he thought proper, refer the matter to Minúchihr. The letter was accordingly written and dispatched, and when Sám received it, he immediately referred the question to his astrologers, to know whether the nuptials, if solemnized between Zál and Rúdábeh, would be prosperous or not. They foretold that the nuptials would be prosperous, and that the issue would be a son of wonderful strength and power, the conqueror of the world. This announcement delighted the heart of the old warrior, and he sent the messenger back with the assurance of his approbation of the proposed union, but requested that the subject might be kept concealed till he returned with his army from the expedition to Karugsár, and was able to consult with Minúchihr.

Zál, exulting at his success, communicated the glad tidings to Rúdábeh by their female emissary, who had hitherto carried on successfully the correspondence between them. But as she was conveying an answer to this welcome news, and some presents to Zál, Síndokht, the mother of Rúdábeh, detected her, and, examining the contents of the packet, she found sufficient evidence, she thought, of something wrong.

"What treachery is this? What have we here!
Sírbund and male attire! Thou, wretch, confess!
Disclose thy secret doings."

and, after fastening the upper part to a ring, she requested Zál to take hold of the other end and mount up. He ardently kissed the musky tresses, and by them quickly ascended.

Then hand in hand within the chambers they
Gracefully passed.—Attractive was the scene,
The walls embellished by the painter's skill,
And every object exquisitely formed,
Sculpture, and architectural ornament,
Fit for a king. Zál with amazement gazed
Upon what art had done, but more he gazed
Upon the witching radiance of his love,
Upon her tulip cheeks, her musky locks,
Breathing the sweetness of a summer garden;
Upon the sparkling brightness of her rings,
Necklace, and bracelets, glittering on her arms.
His mien too was majestic—on his head
He wore a ruby crown, and near his breast
Was seen a belted dagger. Fondly she
With side-long glances marked his noble aspect,
The fine proportions of his graceful limbs,
His strength and beauty. Her enamoured heart
Suffused her cheek with blushes, every glance
Increas'd the ardent transports of her soul.
So mild was his demeanour, he appeared
A gentle lion toying with his prey.
Long they remained rapt in admiration
Of each other. At length the warrior rose,
And thus addressed her:—"It becomes not us
To be forgetful of the path of prudence,
Though love would dictate a more ardent course.
How oft has Sám, my father, counselled me,
Against unseeming thoughts,—unseemly deeds,—
Always to choose the right, and shun the wrong.
How will he burn with anger when he hears
This new adventure; how will Minúchihr
Indignantly reproach me for this dream!
This waking dream of rapture! but I call
High Heaven to witness what I now declare—
Whoever may oppose my sacred vows,
I still am thine, affianced thine, for ever."
And thus Rúdábeh:—"Thou hast won my heart,
And kings may sue in vain; to thee devoted,
Thou art alone my warrior and my love."
Thus they exclaimed,—then Zál with fond adieus
Softly descended from the balcony,
And hastened to his tent.

As speedily as possible he assembled together his counsellors and Múbids to obtain their advice on the present extraordinary

Zâl va Sîmurgh

Then did the attendants of Rúdábeh exult in the success of their artifice, and say that the lion had come into their toils. Rúdábeh herself, however, had some fears on the subject. She anxiously sought to know exactly the personal appearance of Zál, and happily her warmest hopes were realized by the description she received. But one difficulty remained—how were they to meet? How was she to see with her own eyes the man whom her fancy had depicted in such glowing colours? Her attendants, sufficiently expert at intrigue, soon contrived the means of gratifying her wishes. There was a beautiful rural retreat in a sequestered situation, the apartments of which were adorned with pictures of great men, and ornamented in the most splendid manner. To this favourite place Rúdábeh retired, and most magnificently dressed, awaiting the coming of Zál, whom her attendants had previously invited to repair thither as soon as the sun had gone down. The shadows of evening were falling as he approached, and the enamoured princess thus addressed him from her balcony:—

" May happiness attend thee ever, thou,
Whose lucid features make this gloomy night
Clear as the day; whose perfume scents the breeze;
Thou who, regardless of fatigue, hast come
On foot too, thus to see me—"

Hearing a sweet voice, he looked up, and beheld a bright face in the balcony, and he said to the beautiful vision:—

" How often have I hoped that Heaven
Would, in some secret place display
Thy charms to me, and thou hast given
My heart the wish of many a day;
For now thy gentle voice I hear,
And now I see thee—speak again!
Speak freely in a willing ear,
And every wish thou hast obtain."

Not a word was lost upon Rúdábeh, and she soon accomplished her object. Her hair was so luxuriant, and of such a length, that casting it loose it flowed down from the balcony;

RÚDÁBEH.

As soon as the attendants found that Rúdábeh's attachment was deeply fixed, and not to be removed, they changed their purpose, and became obedient to her wishes, anxious to pursue any measure that might bring Zál and their mistress together. Rúdábeh was delighted with this proof of their regard.

It was spring time, and the attendants repaired towards the halting-place of Zál, in the neighbourhood of the city. Their occupation seemed to be gathering roses along the romantic banks of a pellucid streamlet, and when they purposely strayed opposite the tent of Zál, he observed them, and asked his friends—why they presumed to gather roses in his garden. He was told that they were damsels sent by the moon of Kábulistán from the palace of Mihráb to gather roses, and upon hearing this his heart was touched with emotion. He rose up and rambled about for amusement, keeping the direction of the river, followed by a servant with a bow. He was not far from the damsels, when a bird sprung up from the water, which he shot, upon the wing, with an arrow. The bird happened to fall near the rose-gatherers, and Zál ordered his servant to bring it to him. The attendants of Rúdábeh lost not the opportunity, as he approached them, to inquire who the archer was. "Know ye not," answered the servant, "that this is Nímrúz, the son of Sám, and also called Dustán, the greatest warrior ever known." At this the damsels smiled, and said that they too belonged to a person of distinction—and not of inferior worth—to a star in the palace of Mihráb. "We have come from Kábul to the king of Zábulistán, and should Zál and Rúdábeh be of equal rank, her ruby lips may become acquainted with his, and their wished-for union be effected." When the servant returned, Zál was immediately informed of the conversation that had taken place, and in consequence presents were prepared.

They who to gather roses came—went back
With precious gems—and honorary robes;
And two bright finger-rings were secretly
Sent to the princess.

tion and love. Full of emotion, she afterwards said privately to her attendants :

" To you alone the secret of my heart
I now unfold ; to you alone confess
The deep sensations of my captive soul.
I love, I love ; all day and night of him
I think alone—I see him in my dreams—
You only know my secret—aid me now,
And soothe the sorrows of my bursting heart."

The attendants were startled with this confession and intreaty, and ventured to remonstrate against so preposterous an attachment.

" What ! hast thou lost all sense of shame,
All value for thy honoured name !
That thou, in loveliness supreme,
Of every tongue the constant theme,
Should choose, and on another's word,
The nursling of a Mountain Bird !
A being never seen before,
Which human mother never bore !
And can the hoary locks of age,
A youthful heart like thine engage ?
Must thy enchanting form be prest
To such a dubious monster's breast ?
And all thy beauty's rich array,
Thy peerless charms be thrown away ?"

This violent remonstrance was more calculated to rouse the indignation of Rúdábeh than to induce her to change her mind. It did so. But she subdued her resentment, and again dwelt upon the ardour of her passion.

" My attachment is fixed, my election is made,
And when hearts are enchained 'tis in vain to upbraid.
Neither Kízar nor Faghfúr I wish to behold,
Nor the monarch of Persia with jewels and gold ;
All, all I despise, save the choice of my heart,
And from his beloved image I never can part.
Call him aged, or young, 'tis a fruitless endeavour
To uproot a desire I must cherish for ever ;
Call him old, call him young, who can passion controul ?
Ever present, and loved, he entrances my soul.
'Tis for him I exist—him I worship alone,
And my heart it must bleed till I call him my own."

heart of Zál with the most violent affection, and imagination added to her charms.

Mihráb again waited on Zál, who received him graciously, and asked him in what manner he could promote his wishes. Mihráb said that he only desired him to become his guest at a banquet he intended to invite him to ; but Zál thought proper to refuse, because he well knew, if he accepted an invitation of the kind from a relation of Zohák, that his father Sám and the King of Persia would be offended. Mihráb returned to Kábul disappointed, and having gone into his harem, his wife, Síndokht, inquired after the stranger from Zábul, the white-headed son of Sám. She wished to know what he was like, in form and feature, and what account he gave of his sojourn with the Símurgh. Mihráb described him in the warmest terms of admiration—he was valiant, he said, accomplished and handsome, with no other defect than that of white hair. And so boundless was his praise, that Rúdábeh, who was present, drank every word with avidity, and felt her own heart warmed into admira-

And brighter far, with softer light,
The maiden strikes the dazzled sight.
Think of her skin, with what compare!
Ivory was never half so fair!
Her stature like the Sabin tree ;
Her eyes! so full of witchery,
Glow like the Nirgis * tenderly.
Her arching brows their magic fling,
Dark as the raven's glossy wing.
Soft o'er her blooming cheek is spread,
The rich pomegranate's vivid red.
Upon her bosom, white as snow,
Two vermil buds, in secret, blow.
Her musky ringlets, unconfined,
In clustering meshes roll behind.
Love ye the moon? Behold her face,
And there the lucid planet trace.
If breath of musky fragrance please,
Her balmy odours scent the breeze;
Possess'd of every sportive wile,
'Tis heaven, 'tis bliss, to see her smile!

This imagery is all familiar to European taste, not excepting even the allusion to the moon, which has usually been considered peculiar to the Poetry of Asia.

---

* The Narcissus, to which the eyes of beautiful women are usually compared.

RÚDÁBEH.

The chief of Kábul was descended from the family of Zohák. He was named Mihráb, and to secure the safety of his state, paid annual tribute to Sám. Mihráb, on the arrival of Zál, went out of the city to see him, and was hospitably entertained by the young hero, who soon discovered that he had a daughter of wonderful attractions.

Her name Rúdábeh; skreened from public view,
Her countenance is brilliant as the sun;
From head to foot her lovely form is fair
As polished ivory. Like the spring, her cheek
Presents a radiant bloom,—in stature tall,
And o'er her silvery brightness, richly flow
Dark musky ringlets clustering to her feet.
She blushes like the rich pomegranate flower;
Her eyes are soft and sweet as the narcissus,
Her lashes from the raven's jetty plume
Have stolen their blackness, and her brows are bent
Like archer's bow. Ask ye to see the moon?
Look at her face. Seek ye for musky fragrance?
She is all sweetness. Her long fingers seem
Pencils of silver, and so beautiful
Her presence, that she breathes of Heaven and love.

Such was the description of Rúdábeh,* which inspired the

* Firdausí is very exuberant in his account of Rúdábeh. Female beauty has always been a darling subject with the poets of all nations, and they have generally embellished it with all their powers of description.

In comparing the Greek and Persian notions of female beauty and its attributes, we find no important disparity, but a much closer resemblance than might be expected, considering the physical difference between the two countries. For the imagery of every genuine poet must be derived from what he is accustomed to see, from the natural objects and circumstances by which he is surrounded. Hence it is that every country must have what Dr. Johnson calls, "traditional imagery, and hereditary similes." The Odes of Hafiz have all the rich imagery of the Teian bard, besides an abundance of beautiful epithets, unknown to the Greek, drawn from the varied productions of a still more genial climate.

The following is a fuller description of the charms of Rúdábeh :—

If thou would'st make her charms appear,
Think of the Sun so bright and clear;

riors and great men, and Sám embraced the first moment to introduce Zál to the king.

Zál humbly kissed the earth before the king,
And from the hands of Minúchihr received
A golden mace and helm. Then those who knew
The stars and planetary signs, were told
To calculate the stripling's destiny;
And all proclaimed him of exalted fortune,
That he would be prodigious in his might,
Outshining every warrior of the age.

Delighted with this information, Minúchihr, seated upon his throne, with Kárun on one side and Sám on the other, presented Zál with Arabian horses, and armour, and gold, and splendid garments, and appointed Sám to the government of Kábul, Zábul, and Ind. Zál accompanied his father on his return; and when they arrived at Zábulistán, the most renowned instructors in every art and science were collected together to cultivate and enrich his young mind.

In the meantime Sám was commanded by the king to invade and subdue the Demon provinces of Karugsár and Mazinderán;* and Zál was in consequence left by his father in charge of Zábulistán. The young nursling of the Símurgh is said to have performed the duties of sovereignty with admirable wisdom and discretion, during the absence of his father. He did not pass his time in idle exercises, but with zealous delight in the society of accomplished and learned men, for the purpose of becoming familiar with every species of knowledge and acquirement. The city of Zábul, however, as a constant residence, did not entirely satisfy him, and he wished to see more of the world; he therefore visited several other places, and proceeded as far as Kábul, where he pitched his tents, and remained for some time.

* The province of Mazinderán, of which the principal city is Amol, comprehends the whole of the southern coast of the Caspian sea. It was known to the ancients by the name of Hyrcania. At the period to which the text refers, the country was in the possession of demons.

these instructions :—"Whenever thou art involved in difficulty or danger, put this feather on the fire, and I will instantly appear to thee to ensure thy safety. Never cease to remember me.

I have watched thee with fondness by day and by night,
And supplied all thy wants with a father's delight;
O forget not thy nurse—still be faithful to me—
And my heart will be ever devoted to thee."

Zál immediately replied in a strain of gratitude and admiration; and then the Símurgh conveyed him to Sám, and said to him: "Receive thy son—he is of wonderful promise, and will be worthy of the throne and the diadem."

The soul of Sám rejoiced to hear
Applause so sweet to a parent's ear;
And blessed them both in thought and word,
The lovely boy, and the Wondrous Bird.

He also declared to Zál that he was ashamed of the crime of which he had been guilty, and that he would endeavour to obliterate the recollection of the past by treating him in future with the utmost respect and honour.

When Minúchihr heard from Zábul of these things, and of Sám's return, he was exceedingly pleased, and ordered his son, Naúder, with a splendid istakbál,* to meet the father and son on their approach to the city. They were surrounded by war-

* This custom is derived from the earliest ages of Persia, and has been continued down to the present times with no abatement of its pomp or splendour. Mr. Morier thus speaks of the progress of the Embassy to Persia:—

"An *Istakbál* composed of fifty horsemen of our Mehmandar's tribe, met us about three miles from our encampment; they were succeeded as we advanced by an assemblage on foot, who threw a glass vessel filled with sweetmeats beneath the Envoy's horse, a ceremony which we had before witnessed at Kauzeroon, and which we again understood to be an honour shared with the King and his sons alone. Then came two of the principal merchants of Shiraz, accompanied by a boy, the son of Mahomed Nebee Khan, the new Governor of Bushere. They, however, incurred the Envoy's displeasure by not dismounting from their horses, a form always observed in Persia by those of lower rank, when they meet a superior. We were thus met by three *Istakbáls* during the course of the day."

of a beautiful countenance at the head of an immense army, with a banner flying before him, and a Múbid on his left hand. One of them addressed Sám, and reproached him thus :—

Unfeeling mortal, hast thou from thy eyes
Washed out all sense of shame? Dost thou believe
That to have silvery tresses is a crime?
If so, thy head is covered with white hair;
And were not both spontaneous gifts from Heaven?
Although the boy was hateful to thy sight,
The grace of God has been bestowed upon him;
And what is human tenderness and love
To Heaven's protection? Thou to him wert cruel,
But Heaven has blest him, shielding him from harm.

Sám screamed aloud in his sleep, and awoke greatly terrified. Without delay he went himself to Alberz, and ascended the mountain, and wept and prayed before the throne of the Almighty, saying :—

"If that forsaken child be truly mine,
And not the progeny of Demon fell,
O pity me! forgive the wicked deed,
And to my eyes, my injured son restore."

His prayer was accepted. The Símurgh, hearing the lamentations of Sám among his people, knew that he had come in quest of his son, and thus said to Zál :—"I have fed and protected thee like a kind nurse, and I have given thee the name of Dustán, like a father. Sám, the warrior, has just come upon the mountain in search of his child, and I must restore thee to him, and we must part." Zál wept when he heard of this unexpected separation, and in strong terms expressed his gratitude to his benefactor; for the Wonderful Bird had not omitted to teach him the language of the country, and to cultivate his understanding, removed as they were to such a distance from the haunts of mankind. The Símurgh soothed him by assuring him that he was not going to abandon him to misfortune, but to increase his prosperity; and, as a striking proof of affection, gave him a feather from his own wing, with

E 2





discovered the child lying alone upon the hard rock, crying and sucking its fingers. The Símurgh, however, felt no inclination to devour him, but compassionately took him up in the air, and conveyed him to his own habitation.

He who is blest with Heaven's grace
Will never want a dwelling-place
And he who bears the curse of Fate
Can never change his wretched state.
A voice, not earthly, thus addressed
The Símurgh in his mountain nest—
"To thee this mortal I resign,
Protected by the power divine ;
Let him thy fostering kindness share,
Nourish him with paternal care ;
For from his loins, in time, will spring
The champion of the world, and bring
Honour on earth, and to thy name ;
The heir of everlasting fame."

The young ones were also kind and affectionate to the infant, which was thus nourished and protected by the Símurgh for several years.

The DREAM of SÁM.

It is said that one night, after melancholy musings and reflecting on the miseries of this life, Sám was visited by a dream, and when the particulars of it were communicated to the interpreters of mysterious warnings and omens, they declared that Zál was certainly still alive, although he had been long exposed on Alberz, and left there to be torn to pieces by wild animals. Upon this interpretation being given, the natural feelings of the father returned, and he sent his people to the mountain in search of Zál, but without success. On another night Sám dreamt a second time, when he beheld a young man

ZÁL, THE SON OF SÁM.

According to the traditionary histories from which Firdausí has derived his legends, the warrior Sám had a son born to him whose hair was perfectly white. On his birth the nurse went to Sám and told him that God had blessed him with a wonderful child, without a single blemish, excepting that his hair was white ; but when Sám saw him he was grieved :

His hair was white as goose's wing,
His cheek was like the rose of spring
His form was straight as cypress tree—
But when the sire was brought to see
That child with hair so silvery white,
His heart revolted at the sight.

His mother gave him the name of Zál, and the people said to Sám, " This is an ominous event, and will be to thee productive of nothing but calamity ;—it would be better if thou couldst remove him out of sight.

No human being of this earth
Could give to such a monster birth ;
He must be of the Demon race,
Though human still in form and face.
If not a Demon, he, at least,
Appears a party-coloured beast."

When Sám was made acquainted with these reproaches and sneers of the people, he determined, though with a sorrowful heart, to take him up to the mountain Alberz, and abandon him there to be destroyed by beasts of prey. Alberz was the abode of the Símurgh or Griffin,* and, whilst flying about in quest of food for his hungry young ones, that surprising animal

* The sex of this fabulous animal is not clearly made out ! It tells Zál that it had nursed him like a *father*, and therefore I have, in this place, adopted the masculine gender, though the preserver of young ones might authorise its being considered a female. The Símurgh is probably neither one nor the other, or both ! Some have likened the Símurgh to the Ippogrif or Griffin ; but the Símurgh is plainly a biped ; others again have supposed that the fable simply meant a holy recluse of the mountains, who nourished and educated the poor child which had been abandoned by its father.

E

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Zâl va Sîmurgh

Abulqasim Firdawsi

Summary English translation by

James A. Atkinson

Persian introduction by

A. Soltani Gerdfaramarzi

Miniatures by

A. Mojarrad Takestani

Selected and compiled by

M.A. Mansoori

Publications of the Iranian Society for the Promotion of Persian Language and Literature

No.33

Under the Supervision
of
M. Mohaghegh

Tehran 2010

In the Name of God

Presented by

Tejarat Bank

To the Iranian Society for the Promotion of
Persian Language and Literature

On the Occasion of the
Millennium Conference on
the Writing of *Shahnameh*
Dawlatabad - Isfahan - Iran
May13, 2010





McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Zâl va Sîmurgh

Abulqasim Firdawsi

Summary English translation by
James A. Atkinson

Persian introduction by
A. Soltani Gerdfaramarzi

Miniatures by
A. Mojarrad Takestani

Selected and compiled by
M.A. Mansoori